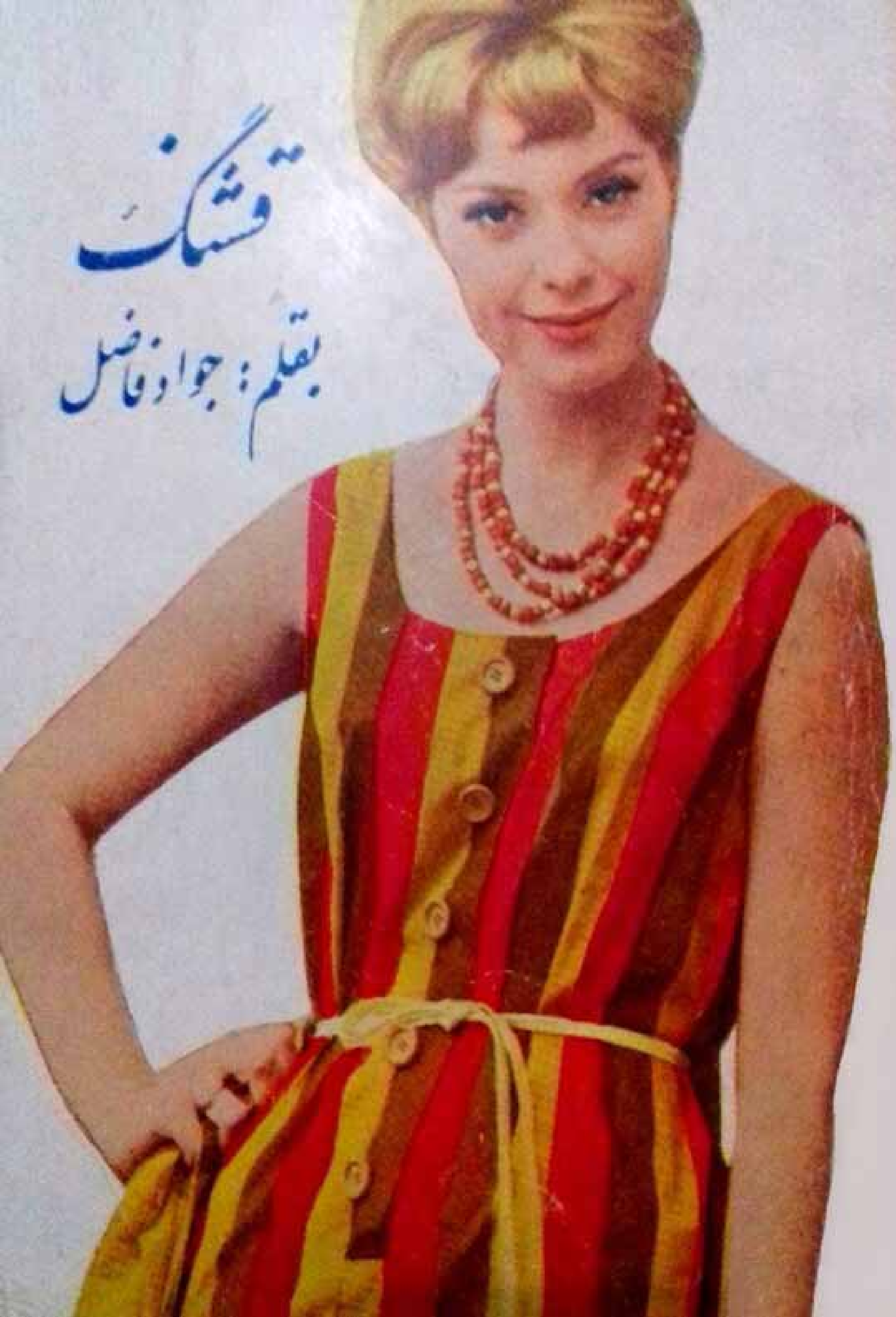


تیشک

بیتلم: جواد قاسم



# قشنگی

غصه‌داری ای عزیز من که چرا زیبائی نداری و نمیدانی  
که همین غصه تو آفت زیبائی تست .  
غمها تا آنجا که لطف ولذت دارند رمز دل‌انگیزی به  
سیماهای غمناک می‌دوانند و فکر می‌کنم که همین رمز دل‌انگیزی  
خود مایه زیبائی باشد اما غم تو غم منحوس و منفور است .  
این غم نیست، این غم يك سم جانکاه است که نمی‌گذارد  
پیشانی تو جلوه بگیرد . نمی‌گذارد چشمان تو برق بزند . پیشانی  
های تیره و چشمان مرده قشنگ نیستند . این غم، غم عشق نیست که  
بنگاه عاشق ابهام بیندازد و در پیرامون هیکل وی هاله‌ای آسمانی  
بجریخاند و از چشم و دلش آتش در بیاورد .  
ومن رضا ندارم که غصه تو شمع وجود ترا بگدازد و رنگه  
و رویای شمایل ترا محو کند . غصه‌داری که چرا زیبائی نداری  
و نمیدانی که در کارگاه وجود نقشی که زیبا نباشد نیست .  
آن کیست که زیبا نیست و آن چیست که در عنصر خود جمال  
و جاذبه ندارد .

جهان ما بعقیده عارف آسمانی ما «پر آفتاب و نور ماه»  
است ولی باید چشم گشود و اینهمه نور و نعمت را تماشا کرد. باید  
حظ کرد باید کیف کرد .

آن کس که سر بیچاه فرومی برد و چشم بظلمت و عذاب چاه  
می دوزد از «آفتاب و نور ماه» حظ و لذتی نخواهد برد لطفی نخواهد  
دید. «فلاماریون» فیلسوف الهی فرانسه «جیر جیرک» پای دیوار  
شما را روی میز خود می گذارد و شیفته و شیدای این جانور  
ناچیز می شود .

فلاماریون بخاطر این جیر جیرک يك رساله بسیار عمیق و  
عالی نوشت و احساسات خود را نسبت باین حشره بیچاره در  
آن رساله ب موج و تلاطم انداخت .

فلاماریون گفت: تا مثل من در کنار این موجود مرموز  
نشینید و با چشم من لطایف و بدایع وجودش را نبینید باور  
نمی دارید که جیر جیرک چقدر قشنگ است. آدمی زاده هر چه باشد از  
جیر جیرک قشنگ تر است. «وجود مطلق» اساساً «خبر محض»  
و «جمال محض» و «جاذبه محض» است .

هستی هرگز زشت نیست و آنچه «هست» در هر تجلی و تظاهر  
زیباست .

سعدی بزرگ ما «بجهان» خرم بود زیرا جهان را خرم از  
«او» می دانست و گفته بود که: «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از  
اوست» طبیعت در تعلیمات گوناگون خود همیشه رمز و راز دارد و  
همیشه دل می برد. دلربائی طبیعت تنها در جلوه های بهاری وی نیست.

اگر فصل بهار ابرهای آتش گرفته و مدهای شبم ریزو  
شمیمه های معطر دارد تا بستان هم فضای آرام و آسمان مجلل و  
ستارگان دل افروز داد و نفس آتشین تا بستان، شعله عشق و آه  
عاشق است و لطفش در اینست که بسوزد و بسوزاند .

قشنگیش در اینست که داغ شده و داغ کننده باشد .  
 مگر پائیز زشت است؟ مگر این اشکها که دامن دامن  
 از دامن ابرهای بغمه کرده خزانی بر برگهای خزان دیده فرو  
 می ریزد بیهوده است . این پائیز طلاخیز و اینهم زمستان  
 نقره آلود .

دنیا را در حریر و پر نیان یافتن و بنمره ها و عربده های طوفان  
 شب گوش دادن و عروس البرز را با پیراهن سپید و بخت بلند  
 تماشا کردن تماشائی نیست؟

اینهمه نقش عجیب بر در و دیوار وجود که در چشم انداز شما  
 جلوه گری دارند زیبا نیستند؟

آیا يك خط نامناسب . يك خال ناجا در چهره هستی میتواند  
 نشان بدهید .

بنا بر این آیا حیف نیست تو ای قشنگ من بخیال اینکه  
 قشنگ نیستی غصه دار بنشینی؟ و حیف نیست که جمال و جوانی خود  
 را در غصه این خیال بنشانی؟

تو خوشگل نیستی؟ تو قشنگ نیستی؟ تو در این دنیا بزرگ  
 که كرمك شب تاب هم در باغ و راغ، خود را با پر تو كمرنگ  
 كوچك خود بدرودشت نشان می دهد و برای دیگران جلوه  
 می فروشد چه بی عرضه ای که نمی توانی قشنگ باشی؟

آیا این باورش نیست که آدم زن باشد و زیبا نباشد؟  
 تو نمیدانی که معنی زن چیست نمیدانی معنی تو چیست؟  
 مسلم است که تا خود را شناخته ای نمیتوانی بارزش  
 خویشتن بی بینی شنیده ام که در کاه گاه هستی نقشی از نقش زن  
 زیبا تر و دلارا تر صورت نگرفته و شنیده ام که جمال جمیل الوهیت  
 در آئینه وجود زن عکس داده است . شنیده ایم که :

خدا چون آفرینش ساز فرمود  
 بگیتی باب هستی باز فرمود  
 سبک دست زهر دستی بر آورد  
 ز اقلیم عدم هستی بر آورد  
 زمین و آسمان ایجاد کرده  
 بنای زندگی بنیاد کرده  
 مهی با شبچراغ ماهتابی  
 در اشک چشمه و دریای آبی  
 فروغ آفتاب عالم افروز  
 نقاب صبحدم بر طلعت روز  
 شب تاریک و شبگردان روشن  
 صفای سبزه و سیمای گلشن  
 بهار دلکش و پائیز دلتنگ  
 گهی یاقوت و ش که کهر بارنگ  
 بر آب خاک گون نقش بشر بست  
 زیاران عقد مـرواریدتر بست  
 ولی در اینهمه ابداع و اعجاز  
 در این دنیا در این گنجینه راز  
 میان آدمی زاد و فرشته  
 در اینکل کو بدست خود سرشته  
 جمال خود فقط در ذات زن دید  
 زمخلوقات خود زن را پسندید  
 بدو زیبائی و آزرم بخشود  
 بچهر لاله گوش شرم بخشود  
 بدو آموخت آئین صفا را  
 رسوم مهربانی و وفا را



شفقت داد و لطف و عاطفت داد

بخوبی هر صفت دید آن صفت داد

چو در وی یافت روح بر تریرا

سپردش افتخار مادری را

معها آن کدام زن است که زیبا نیست و آن کدام زیباست

که نتواند زیبایی خود را بشناسد و خود را بدیگری  
بشناسد :

گناه دختران ما اینست که «مدل نقاشی» را ملاک زیبایی

میشمارند و فکر می کنند این نقش مرده ای که بر روی صفحه

سفیدی رسم شده کمال جمال است و فکر می کنند که هر کس

اینطور نیست زیبا نیست. بخدا این اشتباه است. این آب و رنگ

و بلندی و کوتاهی و سفیدی و سیاهی بکسی زیبایی نمیبخشد و

«شاهد» آن لعبت فتنه گر است که علاوه بر موی و میان «آن» هم

داشته باشد .

عشقها از لطیفه های «نهانی» بر می خیزند و اگر آن لطیفه

نهانی خدا نکرده در وجود موجودی نهفته نباشد، «لب لعل» و

«خط زنگاری» بدردش نخواهد خورد زن اگر دل و حالی داشته

باشد هرگز رنگ زشتی و روی پیری را نخواهد دید. زن . . .

اگر در آرایش و پیرایش خود ذوق و هنر بکار ببرد، اگر همچون

شاعری که معنی های لطیف را در لفظ های ظریف جا میدهد و در

این «جادادن» ترتیب و تناسب و سجع و قافیه را رعایت میکند

توالت کند و لباس بپوشد هر چه باشد زنی دلرباست .

زن اگر گذشت روزگار را فراموش کند و به همراه تحولات

حیاتی جلو بیاید و برای هر «دور» ی «طور» ی بیندیشد و در فصل

های گوناگون زندگی با جلوه های گوناگون جلوه گر شود همیشه

شمع جمع و همیشه شاهد انجمن خواهد بود .

حسن بهار در گلهای چمن و لطف پائیز در میوه‌های باغ

است .

آن شیوه و شیطنت که بدختران هفده هجده ساله میپردازد  
اگر در سالهای آینده صورت و مناعت و متانت بخود بگیرد دلربائی  
خودش را نگاه خواهد داشت و آن خانم که در موسوم زمستان  
مثل فصل تابستان تب نکند مطوب و محبوب خواهد ماند .

لب واکن، لب واکن تا رمز شگفتن ترا بشناسم .  
حرف بزنی تالفت لب ترا دریا بم بخند تا ببینم که طنین  
خنده تو بر تار و پود وجود من چه جور میغلطد .  
زیبائی دور از آنچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم . هزار  
نکته باریکتر ز موه دارد .

در این دنیا زشت‌هایی بسر میبرده اند که بنام زیبا تر از  
زیبا بر صفحه تاریخ نشستند .

چه بسیار لب و دهان بی قواره که هنر مندانه گفتند و شکفتند  
و با گفتن گرم و شکفتن گیرا از گلهای و غنچه های بهاری گرو  
برده اند تو نمیدانی که این بر خوردها، این دیدارها، این  
گفتارهای دوستانه، این نشستنها و برخاستنها در صنعت «گریم»  
چقدر حساس هستند .

تو نمیدانی که محبت و مهربانی و وفا و صفا چقدر رنگی بچهره  
آدم میدهند و آن رنگ چقدر قشنگ است؟ این دروغ نیست که سر  
ضمیر در رنگ رخساره تجلی میکند .

این دروغ نیست که قلب آدم از روزنه چشم سردر میآورد  
و بدنبال نگاه پرمیکشد .

آنکس که توانست نگاه عطوفت بیندازد و تبسم محبت و صفا  
بلب بگذارد سیاه و سفید، و با قواره و بی قواره قشنگ است یعنی  
محبوب است. یعنی عزیز است. یعنی که میتواند در قیله شعر و

عشق و صنعت و هنر بنشیند و دنیائی را در برابر خود بسجده  
بیندازد .

غصه داری ای عزیز من که چرا زیبایی نداری و نمیدانی  
که این تلقین «تلقین اینکه زیبایی ندارم» چه بلائی بر روزگار  
تو میآورد .

این تلقین مسموم، طراوت و نشاط ترا درهم خواهد شکست  
و شور و شادابی ترا بزهر آغشته خواهد ساخت . من نمیگویم  
که حقایق را کتمان کنید و گربه را بجای سمور و گاه را بعوض کوه  
نشان بدهید ولی در غم اینکه شما را بدلتخواه شما نیا فریده اند  
عزا نگیرید. پیش بروید، مسرور و شادمان باشید بخندید تا دنیا  
بروی شما بخندد و دوست بدارید تا دوستان بدارند .

\*\*\*

خانم دل، این نامه را بنام دخترش فرستاده و من در صحبت  
امروز نامه او را بنام شما میکشایم.



# مهر رقیب

من و پرویز من امروز مزار عزیزی را زیارت خواهیم کرد .

سالهاست که من و پسر من این قبر غم آلود را می شناسیم و هفده سال آزرگار است که سالی یکبار برای دیدار این قبر به دابن با بویه میرویم .

امسال هفدهمین سال مرگ اوست و بیاد دارم آن روز روز چهارم اسفند ماه بود و شمیمه روح افزای بهاری برای نخستین بار از گریبان البرز زو زیده بود . بنا بر این اسفند امسال هفدهمین اسفند است که من دست پرویز را بدست میگیرم و ویرا بکنار قبر مادرش میبرم .

مادرش . مادر جوان مرگش که قنداقه پسر شیرخوارش را بمن سپرده و خود با يك دنيا آرزو دیده از این دنيا فرو بسته و در آغوش سبزه های تازه دمیده اطلال ری بخاک رفته است . من و پرویز میرویم که يك لحظه در کنار آن تربت نازنین بنشینیم و من یواش یواش زبان بگیرم و آرا آرام اشك بریزم و پرویز بمن و به این مرمز سپید که روی سینه مادرش افتاده نگاه

اندوه بیندازد.

پرویز نمیداند که قضیه از چه قرار است و این من بودم که پرویز را از ادراك این حقیقت تلخ بازداشتم.

طفل من هنوز نمیداند که مادرش آرزوی شیرپستان دادن و در آغوش خود پروریدنش را بگور برده و نمیداند این زن فداکار که هفده سال است شب و روز کمر بخدمتش بسته و رایه شده و شیرش داده و باغبان شده و نهال وجودش را با اشک چشم و خون جگر آبیاری کرده و بقول ایرج دستش را گرفته و پاپایش راه رفته و لبخند بدهانش گذاشته و بغمچه گل شکفتنش آموخته مادرش نیست. پرویز من این حقیقت را ادراك نکرد و من تا زنده‌ام محال است بگذارم که این حقیقت را ادراك کند. بگذارید باز هم من مادرش باشم و بگذارید که پرویز مرا مادر خود بشمارد. بمن «مامان» بگوید. بگذارید که تا عمر دارم از دهان خوش تر کبیش کلمه «مامان» بگویم برسد. دلم میخواد که پرویز با این سن و سال و تا هر سن و سالی که میرسد کودک ناز پرور و ملوس من باشد خودش را برای من لوس کند و روزی دوبار که از مدرسه بر میگردد باغوشم بیفتد و سر بر سینه‌ام بگذارد و در کنار من آرام بگیرد.

این هجده ساله پسر، پسر من است و من این پرویز عزیز کرده‌ام را حق مسلم خود میدانم و تا پای جانم از این حق مسلم دفاع میکنم. پرویز من دیگر جوانی رشید و رعناست يك پسر هجده ساله که دارد درره طبیعیات را میگذراند و خودش را برای دانشکده طب آماده می‌سازد به «مادر» احتیاج ندارد. این منم که بمادری وی احتیاج دارم و مادری ویرا حق مطلق و مسلم خود میشمارم.

دل من برای پرویز نمی‌سوزد زیرا خاطرم اطمینان

دارد که دل این پسر جوان بخاطر ماجرای هفده سال پیش نخواهد سوخت و بر مرگ مادری که اکنون در دل یخ کرده زمین مشت خاکِ بیش نیست، اشک نخواهد ریخت اما دلم برای خودم میسوزد.

من نمی خواهم مشت خودم را پیش او و پیش خودم واکنم. امسال هفده سال است که من بجای مادر پرویز نشسته‌ام و هفده سال است که خودم را مادر پرویز شمرده‌ام. و هفده سال است بخودم تلقین کرده‌ام که پسری زیبا دارم و اسمش هم پرویز است و دارد درس می خواند و دارد تربیت میشود.

برای من مقدر نیست که بفریب دادن پرویز و فریب خوردن خودم اعتراف کنم. برای من مقدر نیست که خودم را تکذیب کنم.

ای خدای من! امسال هفده سال است. یعنی شش هزار و دویست و پنج روز است که من مادر پرویز هستم. برای چه کسی میسراست که پس از شش هزار و دویست و پنج روز پسر داشتن خودش را از این موهبت محروم بداند و باور کند که پسر ندارد.

آیا میتوانم که راز مرگ مادرش را برایش ابراز کنم و اقرار کنم که من برای تو مادر خوانده‌ای بیش نیستم. نه، هرگز. هرگز این راز را بروز نمی‌دهم و هرگز حرف خودم را پس نمی‌گیرم. باز هم می‌گویم و تأیید می‌کنم که من مادر پرویزم و آن جوان مرده ناکام که سنگ مزارش میان سبزه‌های ابن بابویه در فروغ آفتاب اسفندماه میدرخشد، خاله‌است

باو هم همین را گفته بودم و تا ابد هم باو و همه همین را

خواهم گفت اما پیش خودم، در محرم خانه ضمیرم بحقیقت تسلیم  
میشوم، اعتراف می‌کنم که اینطور نیست. پرویز فرزند من نیست.

\*\*\*

بیست ساله بودم که بقول مردم بختم بیدار شد و دست  
تمنای جوانی در خانه مارا کوبید و عروسی ما سرگرفت.

شوهر من جوانی پسندیده و نجیب بود ولی بیمار بود.  
بیک بیماری مرموزی که روز بروز زارتر و زار ترش  
میساخت دچار بود و بالاخره همین بیماری جوانیش را ب خاک  
کرد و من بیش از دو سال شوهر دار نبودم. بیست و دو ساله  
بودم که در مرگ شوهر جوانم جامه ماتم بتن کردم و خیال  
داشتم که همچون دختران کلیسا تا عمر دارم سیاهپوش و گوشه نشین  
و غصه دار بمانم ولی مقدر نبود.

مقدر نبود و مقدر هم نبود. آخر برای یک زن بیست  
و دو ساله مقدر نیست که تا پایان عمرش تک و تنها بسر ببرد  
و عزازده بنشیند.

مادرم رضا نمیداد و مردم آسوده‌ام نمیگذاشتند و رویهم  
رفته مقررات مذهبی و اجتماعی ما هم این رهبانیت را تقدیس نمی  
کردند و گرنه خودم چندان هوس شوهر نداشتم.

با اصطلاح شما اگر هوس بود همان یکبار بس بود ولی  
حقیقت اینست که ازدواج هوس نیست تا یکبار بس باشد.

مادرم گفت که این آقای «شین» مرد خوب است. مرد بیست  
که عضو بانک ملی ایران است و مناعت و شرافت و تقوی دارد  
و اکنون به اصفهان انتقال یافته و میخواهد برای خودش  
در این شهر سر و سامانی تهیه ببیند من بخاطر اسم و رسم  
و شکل و شمایل آقای شین خیلی زیاد شیدا نشدم بلکه شیدای



صراحت و شهامت این مرد شده بودم از راستی و درستی آقای شین خوشم آمده بود.

در نخستین دیدار «رك و راست» پیش من اعتراف کرد که در تهران زن و زندگی و خانه و خانواده دارد اما میتواند در اصفهان هم بزندگانی خود تشکیلاتی بدهد و گفت که زن من مهربانی، زن مهربان نیست.

آقای شین مردانه قول داد که با من وفادار باشد و منم بقول مردانه اش اعتماد کردم و پای قرآن و قانون زانو زدم و باوی پیمان زندگی بستم. دیدم آنچه گفت راست بود و با آنچه وعده میدهد وفا می کند و دیدم که این مرد مرد زندگی است و باید دوستش داشت.

این درست است که دوشیزگان تازه رسیده در احلام طلائی خود مرد ایده آیشان را با هزار جور رنگ می آرایند و احیاناً از رؤیای خودشان فریب می خورند و از پا می افتند. ولی زنها اینطور نیستند و همین دختران رؤیاپرست و دستانی مانتال، هم وقتی پا بزندگی بگذارند از همسرشان بیش از جوانمردی و صراحت و استقامت و شخصیت توقع دیگری نخواهند داشت یعنی پاك تئوریهای خودشان را عوض خواهند کرد.

آقای «شین» مردی بود که می توانست زنش را تسخیر کند و پناه و پشتیبان همسرش باشد یکسال از ازدواج ما گذشت و پروین من بدنی آمد.

شوهرم بسیار خرسند شد زیرا از خانم تهرانی خود فرزندی نداشت خدا باین خانم چند پسر و دختر داده بود ولی هنوز نوبت شیرشان بسر نرسیده عمرشان بسر میرسد.

شوهرم خدا را شکر کرد که نهال عمرش گل داده و اسم



این گل هم پروین است ولی کمی هم نگران بود.

نگرانی شوهرم این بود که بالاخره آفتاب در پشت ابر نخواهد ماند و ماجرای «تجدید فراش» وی بگوش مهری خواهد رسید.

آیا در آن هنگام مهری چه خواهد کرد؟ خیلی دشوار است که زنی در خانه شوهرش از نعمت مادری محروم بماند و زن دیگری را در کنار شوهر خود مادر به بیند. شوهرم نامه مهری خانم را بمن نشان داد و گفت:

دو سه روز دیگر به اصفهان خواهد آمد ولی بیش از يك هفته در اصفهان نخواهد ماند. بنا را بر این گذاشتیم که تا مهری خانم در اصفهان اقامت دارد، من پهلوئی مادرم بمانم و بگذارم راز ازدواج ما همچنان مکتوم بماند. هفته دیگر مهری از تهران به اصفهان آمد و تا پا بخانه شوهرش گذاشت اندکی جا خورد بعد کنجکاوانه به در و پیکروطاق و رواق چشم انداخت.

— مهری حیرت نکن. این خدمتکار که در خانه ما کار میکند. زن باهنریست. زن خانه داریست.

ولی مهری گفت نه. این کار کار خدمتکار نیست. من در خانه تو بوجود يك زن پی برده‌ام که «خانم» است و فکر می‌کنم خانم تو باشد.

«شین» با همان صراحت و متانت که امتیاز وجودش بود نشست و برای مهری خانم ماجرای ازدواج ما را تعریف کرد و مهری هم دو جوابش لبخندی زد و تبریک گفت و آنوقت گفت بسیار مشتاقم که این بانوی کدبانو و خانه‌دار را ببینم بسیار مشتاقم که دخترمان را ببینم.

نمیدانم برای شما از اضطراب و عذاب خاطر با چه

زبان تعریف کنم تا از خانه مادرم بخانه شوهرم بروم و مهری خانم را ببینم چقدر شکنجه ورنج دیدم.

حق من بود که شکنجه ورنج ببینم زیرا زنی گناهکار بودم. اینمرد شوهر مهری بود و حق مهری بود و کوتاهی سخن همه کس و همه چیز مهری خانم بود و من زنی بودم که پا بخانه این خانم گذاشته بودم و همه کس و همه چیزش را روده بودم. خیال میکردم که مهری زبان بملامت و شماتت من خواهد گشود و جزای شوهر ربائی را در کنارم خواهد گذاشت، اما چقدر حیرت انگیز بود که دیدم مهری خانم تا در خانه باستقبال من آمده و خواهرانه بروی من آغوش گشوده است.

درست مثل يك كنيز زرخريد. مثل يك بنده فرار کرده و با پشیمانی بازگشته خودم را بخاک راه مهری انداختم و بخاطر دارم که پای این خانم مهربان را بوسیدم.

همین بود. دیگر من و مهری «من» و «مهری» نبودیم بلکه يکنفر بودیم. يك موجود بودیم که دست بدست هم داده برای هم غصه میخورديم و بخاطر هم شادمانی میکردیم.

پروین دخترم در نخستین دیدار به آغوش مهری رفت و تا شش سال دیگر هم انیس شب و مونس روز وی بود و بعد از شش سال مهری من که حیقم می آید اسم «هو» برویش بگذارم برای آخرین بار آستن شد

حالا نوبت من بود که از خواهر بار دارم مهربان تر از مادر و خواهر مواظبت و مراقبت کنم و آنقدر زحمت بکشم تا به آسانی این زایمان را برگزار کند. پروین به دنیا آمد و دنیا را بمن بخشیدند. کمر بخدمت بستم و آستین بیالازم و جشن گرفتم و عید گرفتم و کاری کردم که دوست و دشمن

انگشت حیرت بدندان گرفتند.

حق با دوست و دشمن بود که حیرت کنند زیرا تنها خدا می دانست که ما دو تا زن جوان در خانه اینمرد یا چه صمیمیت و «انتی می ته» بسر میبردیم خدا میداند که چقدر همدیگر را دوست میداشتیم.

بعد از یکسال هم که خانه ما در عزای مهری عزاخانه بود این من بودم که دلسوزتر از هزار مادر و خواهر در کنار جنازه اش گریبان چاک کردم و خاک بسریختم و این من هستم که سالی يك بار خاک مزار مهری را با اشك خودم گل میکنم بعد از مرگ مهری این پرویز عزیز يك باره بدامن آمد و تا امسال که پسر هجده ساله و جوانی برومند و رعناست مادرش آمده بود اما نمیدانست که معنی قبر و مرگ و مزه غم فراق و درد جدائی چیست:-

- مامان! چرا گریه میکنی؟ اینجا کجاست چه کسی زیر

این سنگ خوابیده که با او حرف میزنی؟

به پرویز کوچولو چه جواب بگویم. در برابر این چشمان

معصوم که تازه بروی دنیا و زندگانی گشوده

شده با کدام انگشت دورنمای وحشت انگیز فنا و زوال را نشان

بدهم. گفتم ای عزیز من. در زیر این سنگ مرمر يك خانم

قشنگ خوابیده است که خاله جان تست. و امروز هم

که پرویز با چهار زبان صحبت می کند، همین جواب را

خواهم داد.

\*\*\*

من و پرویز من امروز مزار عزیزى را زیارت خواهیم

کرد.

آنجا مزار مادر اوست . مادر مهربان او که با آرزو -  
های جوانی بخاک خفته و لذت مادری را نچشیده در آن مزار  
بخواب ابدی رفته است . اما من هرگز این راز را برای  
وی ابراز نخواهم کرد زیرا پرویز پسر من است . برای همیشه  
برای همیشه ..

# عطش

آن بانوی مهربان کجاست تا يك لحظه پهلوی من بنشیند  
و بدرد دل من گوش بدهد و درددل خود را فراموش کند .  
گفت که من «مهر رقیب» دارم و باز نیکه همسر شوهرم بود  
مهربانی کردم و تازنده بود عزیزش میداشتم و بعد از مرگش هم  
بال محبت بر سر جوجه اش کشیدم .  
گفت که من بیپایش افتادم و خاک بوسیدم و عذر گناهم را  
خواستم و امسال هم هفده سال است که جگر گوشه اش را با غوش  
میپرورم و این هفدهمین بار است که بر سنگ هزارش اشک حسرت  
و افسوس میبارم . شما زن مهربانی هستید که پسر شوهرتان را پسر  
خود می شمارید و حتی اجازه نمیدهید که پرویز به راز این حقیقت  
تلخ پی ببرد و پی ببرد که مادرش در هفده سال پیش جوانمرگ شده  
و این «مامان» مادرش نیست . شما خانم فداکار و باگذشت و  
آزاده ای هستید، اما اگر قصه مرا بشنوید شاید از خودتان  
فداکارتر و باگذشتتر و آزاده تر را هم بشناسید .  
شما حق دارید که بروح بلند پرواز و فطرت عالی و طبیعت  
منیع خود بنازید .



مهری ناکام هر چه بود همسر شوهر شما بود. رقیب شما بود. چشم بهم چشمی شما داشت. برای يك زن که دل دارد وحس و احساس دارد «مهر رقیب» کار آسانی نیست. عواطف زنان را پایمال کردن و دندان بر جگر گذاشتن و عشق خود را در راه دیگری بخون کشیدن دشوار است و شما اینکار دشوار را با آسانی انجام داده اید و یادگار مهری را عزیزتر از موجودی که در زیر قلبتان پرورش یافته و از خون جگر و شیر پستانتان نوشیده با غوش گرفته اید شما خیلی با نفس و تمنیات نفسانی خود جهاد کرده اید تا بتوانید اینقدر خانم باشید اما فکر میکنم که جهاد من از جهاد شما خونین تر و آتشین تر باشد. میگوئید نه؟ پس گوش کنید.

فرهاد پسر عموی من بود. تا چشم من بروی دنیا گشوده شد فرهاد را دیده ام فرهاد یعنی نور. فرهاد یعنی هوا. فرهاد یعنی مایه زندگانی و حقیقت سعادت.

گفته شد که فرهاد وزهره برای هم آفریده شده اند. این گفته خداست و گفته خدا مسلم است. این قضای آسمانیست و دیگر گون نخواهد شد. گهواره ما بنام هم جنبیده و دهان ما بروی هم خندیده و خط خوشبختی من و فرهاد را بر پیشانی هم نوشته بودند.

از دل فرهاد خبر ندارم ولی شما که زن هستید. ماهیت دل زن و عشق زن را میشناسید. شما میدانید که زن اگر دوست بدارد خوب دوست میدارد و اگر قلبش قبول بدهد از جانش خواهد گذشت و از قولش نخواهد گذشت. فرهاد شش سال از من بزرگتر بود و پیدا است که زودتر از من با بیلوغ گذاشته بود ولی در آن روز که من خودم را شناختم و به هویت جنسی خود پی برده ام دست فرهاد را بنام يك پیمان جاوید فشردم. گفتم که در زندگانی

من اگر نباشی هیچکس نخواهد بود . فرهاد هم همین را گفت  
اما حرفش حرف مرد بود . پسر عموی من بخاطر دانشکده طب  
بدانشکده افسری رفت تا بیدرد سرتر ایندوره را پایان  
برساند .

پسر عموی من افسری بود که با اینفورم نظام در مدرسه  
طب درس میخواند و من هم شاگرد دبیرستان شاهدخت  
بودم .

چشم من با آینده نگران بود بیخبر از حال آینده راتماشا  
میکردم و بیتابانه بامید چند سال دیگر نشسته بودم تا آنروز  
برسد که دست بدست فرهاد بدهم و سر بدنبال سر نوشت بگذارم .  
از فصل بهار و بهار عمر و شرو شور جوانی لذتی نمیبرد .  
از گردش و تفریح و بگو بخند روزگار شانزده هفده سالگی  
تمتعی نگرفتم دعا میکردم که هر چه زودتر ایندوره بسر برسد  
و دوره زندگی من آغاز شود اطمینان داشتم که در پناه عشق و  
آرزوی خود همیشه جوان خواهم ماند و فرهاد عزیز من برای  
من احلام و رؤیاهای جوانی را تجدید خواهد کرد .

فرهاد بهار من . فرهاد جوانی من فرهاد هر چه امیدوهر  
چه آرزو دارم . بنا بر این غم من چیست ؟

دوره دبیرستان من بسر آمد ولی هنوز دوره دانشکده  
پسر عموی من بسر نیامده بود . چکنم؟ من اگر بیکار بنشینم  
دیوانه خواهم شد . بیک مدرسه هنری رفتم و سرم را بخیاطی  
و نقاشی گرم کردم تا بتوانم این یکی دو سال راهم آرام بمانم .  
فرهاد گاه و بیگاه سراغم میآمد و هر چند یکنبار سری  
بتا تروسینما میزدیم . اگر چه در آن چند لحظه که فرهاد را در  
کنار خود میدیدم برای من مریض یک عمر خرمی و خرسندی  
شمرده میشد ولی اصراری نداشتم که این لذت مستدام بماند .

من باستمرار این دیدارها رضا نداشتیم زیرا اطمینان  
داشتم که بالاخره روزی این لذت را مستمر و مستدام خواهم  
یافت .

فرهاد مال من خواهد بود. دیگر چه زحمت بکشم که از  
کاروبار زندگی باز بدارم. چه را نگذارم که هر چه زودتر  
تحصیلاتش را پایان دهد و باهم زندگانی را آغاز کنیم.  
بامیداینکه فرهاد من حق مطلق و مسلم من است سرگرم  
هنر بودم و نمیدانستم که قضای تقدیر چیست .

درست بخاطر دارم که آن روز هیچدم خرداد بود و هوای  
تهران هم آمیخته با نفس آتشین تابستان دمی آتشین داشت ،  
مثل همیشه بعشق خودم فکر میکردم بفرهاد عزیزم فکر  
میکردم که دارد خودش را برای امتحانات سال ششم دانشکده  
آماده میکند ،

آماده میشود و امتحان میدهد و تیترد کتر آ را گرانمایه تر  
از تاج افتخار بر سر میگذارد و بسراغ من میآید و در آغوش من  
میافتد و مرا باغوش میکشد و میداند که دیگر طاقتم طاق شده و  
دیگر تاب جدائی ندارم دست و پا میکند و تهیه روزی را میبیند  
که روز زندگانی و کامرانی و سعادت منست. بالاخره آن روز را  
خواهم دید و به آرزویم خواهم رسید. داشتم در خاطر مکدر  
خود چراغها روشن میکردم و غمخانه دلم را چراغانی میکردم  
که ناگهان در کوچه صدا داد و پس از چند لحظه این پاکت را  
را جلوی من گذاشتند .

انگار که پاکت نیست، کاغذ نیست، این آتش است .  
میترسیدم لمسش کنم. میترسیدم بسوزم ولی بناچار دست بسمت  
این پاکت پیش بردم و همان طور که فکر میکردم آتش بجایانم  
افتاد ،

دختری نوشته بود .

...تب دارم. دور از جان شما يك تب استخوان گداز  
 بجانم افتاده که احساس میکنم در مغز و استخوانم شعله‌های آتش  
 زبانه میزنند از دست هیچ کس کاری در حق من بر نمیآید .  
 طبیب من در کار خود درمانده و نمیداند درد بیدرمان  
 مرا با کدام معجزه درمان کند. روی تخت زایشگاه افتاده‌ام و  
 تب مرگ دارد کار مرا می‌سازد. پرستار من از من دلجوئی میکند و  
 خبر ندارد که خودم پرستار بودم و چه بسیار از بیماران محتضر  
 دلجوئی کردم و چقدر دروغ گفتم تا بقلب کسی که دارد میمیرد  
 تسلا ببخشم .

من اطمینان دارم که با اینقلب آتش گرفته و این تن دردمند  
 ورنجور از اینزایمان جان بدر نخواهم برد اما خاطر من بخاطر  
 موجود بدبختی که بدنیا می‌آورم نگرانست .  
 آیا بر سر این بچه معصوم اگر زنده بدنیا بیاید چه خواهد  
 رفت .

دختری بیچاره بودم که روی پدر و مادر را ندیدم. درکش  
 و قوس حوادث بزرگ شدم و بسن رشد رسیدم مقدر بود که مرا  
 در بیمارستان . . بنام پرستاری بپذیرند .

نوزده سال از عمرم گذشت و من طی این نوزده بهار يك  
 سخن دلاویز، يك لبخند دلنواز از زندگی ندیده‌ام و نشنیده‌ام  
 تشنه بودم. تشنه نوازش و محبت بودم در آن بیمارستان  
 آنقدر گل سرخ و سفید شگفته بودند که چشم کسی بگیاه وجود  
 من نگاه نمی‌کرد تا این تشنگی در ضمیرم فرو بنشیند و نمیدانم  
 چه حسابی بود که دیدم پسر عموی شما فرهاد با من مهربان  
 است .

مهربانی که این دانشجوی جوان که نخستین محبت دنیا



نسبت بمن بود برای من بقدر این دنیا ارزش داشت . این محبت  
پاك از خود بیخودم کرده بود .

بمن نخندید اگر می بینید دلی دارم و دل منم آرزویی  
دارد . حق عشق و آرزو را از من سلب نکنید شما که میدانید  
عشق و جوانی توانگر و درویش نمیشناسند عشق و جوانی زشت و  
زیبایا از هم سوا نمیکند از کجا معلوم است که جانهای حرمان  
دیده معنی عشق را عمیق تر و عالی تر ادراك نکنند و از کجا  
معلوم است که استحقاق ما بیشتر نباشد .

من جان حرمان دیده ای بودم که دیگر از رنج حرمان  
بجان آمده بودم . من نمیتوانستم در ساحل دجله از تشنگی بمیرم  
منهم زنده بودم و آب و آفتاب و هوا میخواستم و این افسر  
جوان که دانشجوی مدرسه طب بود برای من آب و آفتاب و  
هوا شده بود . بیش و کم دریافتم که محبوب من با دیگری سر  
سپرده و چشمان امیدوار دختری که خوشبخت تر از منست ،  
با انتظارش روز می شمارد ولی دیر شده بود .

من خیلی تند رفته بودم . خیلی پیش رفته بودم .  
محبت ها و نوازش ها و قول ها و قرار های فرهاد مهلت فکر  
کردن را از مغز من ربوده بودند .

يك بار بخود آمدم که دیدم بار دارم .

پشیمانی من سودی نداشت و دل امیدوارم رضا نمیداد  
که میوه عشقم را نرسیده از بار ببندازم .

بعلاوه هنوز از جوانمردی فرهاد نومید نبودم . تا کارم  
بر سوائی نرسیده بود ، همچنان پیراهن پرستاری بتن داشتم



ولی روزی هم رسید که مرا با اسم يك فاجره، با اسم يك فاحشه،  
 با اسم زنی زشتکار از آن بیمارستان طرد کردند .  
 دست بدامن آن کس که با این روزم نشانیده بود دراز کردم  
 ولی دستم بدامنش نرسید. او دیگر مرا نشناخت دیگر شایسته ناز  
 و نوازش وی نبودم.

از آنجا بکجا رفتم نمیدانم. چه کسی مرا باینزایشگاه  
 رسانید و کدام دست مرا مهربان روی این تخت که لحظه دیگر  
 بستر مرگم خواهد بود و خوابانید خبر ندارم ولی حالا که سایه  
 فنارا بر بالینم می بینم برای نخستین و آخرین بار دست التماس  
 بسوی شما پیش می آورم .  
 کار من از کار گذشته است اما شما بداد بچه ام برسید .  
 بداد این طفل بدبخت که می ترسم بعد از من زنده بماند

برسید .

طفل من! ای خدا طفل من! كودك بیچاره من!

\*\*\*

آن بانوی مهربان که «مهر رقیب» ورزیده و پرویش را  
 بزرگ کرده کجاست تا كودك هشت ساله آن زن پرستار را اکنون  
 بدامن من ببیند.

بیدرنگ خودم را بزایشگاه رسانیدم. کودکی بدنی آمده  
 بود وزنی از دنیا رفته بود. چه می پرسید که بر بالین آن پرستار  
 جوان مرده چه کردم و چه خبر دارید که طی این هشت سال كودك  
 بی مادرش را با چه ناز و نعمت پرورش داده ام.

برای همیشه دل از مهر فرهاد کندم ولی بعهد خودم وفادار  
 ماندم. عهد کرده بودم که در زندگانی من جز فرهاد مرد دیگری  
 جای نخواهد داشت و اکنون هم تك و تنها بسر می برم و این «شهرزاد»

است که بهانه زندگانی منست .

منکه نه مادرایندخترهشت ساله را شناختم و نه از پدرش  
خبری دیده‌ام شهرزاد را دختر خودم می‌شمارم و بخاطرش  
زنده‌ام .

منهم باهمان تب و تاب که در جان شما یافته‌ام دختر آن  
پرستار ناکام را دختر خود میدانم . منهم مثل شما می‌گوییم . برای  
همیشه برای همیشه .

# حیف

حیف تو ای غنچه قشنگ که هنوز لب ناشکفته پشمرده  
شده ای و حیف تو که نادیده دنیا، داری چشم از دنیا می پوشی.  
حیف دختران جمیل و جوان ما که گروه گروه باین بیماری  
جانگزا دچار میشوند و خون گرانبهایشان بی خونبها بخاک  
فرو میریزد .

این چه جنون نیست که بجان عزیزتان افتاده و این عشق  
چیست که بخاطرش جان می کنید و جان می دهید .  
چرا سل و دق کرده ای مهری خراسان و آن کس که غم تو  
بیمار مسلول محض را می خورد کیست ؟  
سل برای مرد ؟ دق برای مرد ؟ دندان بر جگر فشردن  
و خون جگر خوردن بعشق مرد .  
بخدا حیف است .

وای بر ما که چه مفت و مسلم خودمان را میبازیم و وای  
بر این اجتماع مسموم و منحط و مردود ما که دخترانش را در  
راه فسق و فجور خود ناچیزتر از گوسفند و گاو قربانی میکند.  
اسم من ایران و من بعشق، آن طور که شما فکر می کنید

عقیده ندارم .

من کلمه «محبت» را دور از «عشق» میگذارم من این عشق  
شمارا هر قدر در باره اش «علو» و «غلو» کنید و از ملکوت و جبروتش  
حرف بزنید يك «ساديسم» ملایم بیش نمیدانم .

منتها این ساديسم بجای آنکه بدیگران آزار بدهد مثل  
«خوره» رگ و ریشه مریض را میجوید . تاروپود وجودش را  
میخورد و رفته رفته از پا درش میآورد .

زن و شوهری که همدیگر را بهزارويك دليل مادی از  
سیاهی ذغال گرفته تا سفیدی نمك در رفته دوست میدارند و این  
دوستی را بحساب عشق میگذارند اشتباه میکنند این آقا که هزار  
نکته باریکتر از مو را در ازدواج خود رعایت کرده و خوشبختانه  
همسرش را بدلخواه خود یافته و نقش نزدیکش را زیباتر از دور  
نمای وی دیده و البته دوستیش چند و چندین برابر شده زنش  
را دوست میدارد ولی عاشق زنش نیست زیرا اگر عاشق این زن  
بود یارای آن را نداشت که نقش مطلوب را خواه زشت و خواه  
زیبا از نزدیک ببیند و نمیتوانست در حقش قضاوت کند .

عاشق مریض است و کمال مطلوب وی سایه‌ای از خیال  
خودش بیش نیست و این موجود مریض هرگز رضا نمیدهد  
مخلوق فکر و خیال خود را با آن کسی که بهانه خیال انگیز  
اوست تطبیق بدهد .

یعنی نمیتواند معشوقی را که خودش ساخته و پرداخته و  
در قبله گاه عبادتش گذاشته عین آن عنصر بشری بشمارد .

مجنون عامری در پاسخ لیلی گفت نه .

شما لیلی نیستید . آن لیلی که مرا مجنون کرده و بدشت و  
صحرایم انداخته زن نیست . دختر نیست . بشر نیست حتی



موجودی که از گوشت و خون ورگه و عصب آفریده شده باشد نیست : من شما را درست نمیدارم .

شما لیلی من نیستید شما بدروغ اسم خودتان را لیلی گذاشته‌اید .

عشق در حقیقت معنی خود اینست و این مرض است . این عیب است . باید دست و پا کرد و علاجش کرد و گرنه قربانی میدهد قتل میکند رسوائی و فساد برپا می‌سازد .

این همان عشق است که چشم و گوش عاشق را میبندد . دور از جان شما کور و کورش میکند و نمیگذارد ببیند این «این» چکاره است . این همان بلاست که بجان محمود افتاده و «مولود» تبدیل و ناسازگار و بد اخلاق را در چشمش فرشته جلوه داده و بدلش انداخته که این دختر سرآمد دختران دنیا است .

مولود دختری بود که بدرد عشق می‌خورد . دختری بود که محمود غم میداد . غم لذت بخش میداد اما دختری نبود که با فقر و غنا خوشبختی و بدبختی و توانائی و ناتوانی وی بسازد . محمود تا آن روز که مولود را از نزدیک ندیده بود این

حقایق را باور نمیداشت و بقول خودش «مار یاژ دامور» را مایه سعادت می‌شمرد و بعد ...

در این هنگام دید که این نقش نزدیک چیزی و آن دورنمای دلارا چیزی دیگر است ، میان لیلی با آن لیلی که موجودی عالی‌تر و فاخرتر از عنصر بشر بود از زمین تا آسمان تفاوت دارد . این بود که مثل مجنون پا بفرار گذاشت . کسی نمیگوید که «مهری مشهد» بشر نیست و محمود «نمیدانم کجا» هم آدم نیست و این دو نفر حق ندارند مهر بورزند و دوست بدارند اما کسانی که با آینده جوانان اجتماع چشم امید و طمع دوخته‌اند آینده ایران

را در گرو سعادت و سلامت جوانان ایران میبینند بر عشق و مرض عشق  
نفرین میفرستند .

عشق را «سادیسم» می‌شمارند . عشق را انحراف و لغزش

مینامند ..

خداوندا . ولی این حقیقت را هیچکس کتمان نمی‌کند که

این مرض انحراف طبیعت ، این سادیسم ملایم کانون هنرهای  
زیبا و معجزات هنری است .

مسلم است که عشق همان «حرمان مطلق» همان غم خوردن

و با غم مردن شعر و قلم نقش و نگار و ساز و آواز را بوجود می‌آورد

و جان‌هایی که در این راه بلب می‌رسند و در صف شهدای راه صنعت و

هنر قرار خواهند گرفت اما بازندگان جور در نمی‌آید . محمود

افسر است که باید از پام تا شام با چکمه و کمر بند در سر بازخانه‌ها

وظیفه سر بازی خودش را انجام بدهد و مزاجش با عشق و جنون

سازگار نیست .

مهری هم بقول خودش دختر فردوسی است و این دختر

نباید بدنبال نگاه «فقط نگاه» میرفت زیرا با نگاه نمی‌شود زندگی

کرد . محمود مرد بود و قوی‌تر بود و زرنگ‌تر بود و زودتر

باشتابهش پی برد و گریبانش را از چنگ مرض رها ساخت اما

مهری . این طفل معصوم دختری بی‌دست و پا بیش نبود .

عقب نگاهش را گرفت و رفت و رفت و به بستر و سل

ودق افتاد .

ایران گفت :

اسم من ایران است و من سرگذشت خودم را نخست برای

این مهری که امیدوارم هر چه زودتر سرنازنین خود را از آن

پالین آغشته بخون بردارد و بعد برای مهری‌های دیگرمان

تعریف می‌کنم تا باشد که دختران مهربان ایران اینقدر تند  
 نروند و اینقدر زود نیازند .. باشد که در برابر حوادث قدری  
 خون سردتر بایستند و دیرتر شکست بخورند . منم مثل توای  
 مهری مسلول ماجرائی غم‌انگیز دارم اما بخاطر این ماجرا غم  
 نمی‌خورم زیرا اشکهای زن را گرامی‌تر و گرانمایه‌تر از آن  
 میدانم که بیای «مرد» فرو بریزد .

«توران» خواهر من است و من از توران چهارتا بهارزودتر  
 بروی دنیا شکفته‌ام .

اگرچه این چهارسال تفاوت ، تفاوت زیادی نبود که  
 مرا بجای مادر توران بنشانند ولی باور بدارید که من در حق  
 توران مادری کرده‌ام .

مادرش من بودم . پناهِش من بودم . انیس‌شبهای تار و  
 مونس روزهای کدورتش تنها من بودم و کوتاهی سخن اینکه  
 خواهرم جز خدا در آسمان و ایران در زمین هیچکس را نداشت .  
 از آنجائیکه مادر دلسوزی نداشتیم جز مادری این مرغان  
 بی‌بال و پر چاره‌ای نداشتیم تحصیلات من سرو دست شکسته در  
 دبیرستانهای دخترانه خیابان شاهپور تا سیکل اول متوسطه جلو  
 رفت ولی بیشتر پیشرفت نکرد زیرا نمی‌توانستم آینده توران را  
 در راه پیشرفت خود پایمال کنم .

خودم از درس و مدرسه دست کشیدم و گذاشتم که خواهرم  
 تا آنجا که میدان دارد جلو برود .

دو سه سالی بیش از ترک تحصیل نگذشت که جوانی از جوانان  
 این دنیا مثل «او»ی شما و شاید شیک‌تر و آلامدتر و سرو زبان  
 دارتر از «او»ی شما مرا دید و پرسندید و با پدرم صحبت کرد  
 و نصیب من شد .

اگر خیال کنید که من آدم نبودم و دل نداشتم و آرزو و امید نداشتم و نمیخواستم دوست بدارم درباره من ظلم کرداید زیرا منم مانند شما دختر جوانی بودم که بامید زندگی و کاری پیراهن سپید پوشیدم و پا بچجله عروسی گذاشته ام شوهر منم شوهری دوست داشتنی بود فکر می کنم مرد قشنگی هم بود. پیشانی گشاده و چهره گشوده و دست و دل باز و خون گرم و فطرت بلند داشت علاقه من نسبت باین مرد از علاقه شما نسبت بآن جوان «نگاه کن» خیلی قوی تر بود زیرا يك علاقه لوژیک و مستدل منطقی بود. شما يك پسرک اتو کرده و بزک کرده را دم عمارت «چهار طبقه» مشهد نگاه کرده اید و بدنبال نگاهتان دویده اید. آنقدر دویده اید که طی دوسه سال خودتان را با ستانه فنا رسانیده اید.

نگاه فقط نگاه او شمارا باین روز رسانیده و باین روزگار نشانیده است. اما حرف من حرف نگاه نبود. حرف شب زفاف و ماه عسل و همسری و همدمی و هم خوابگی بود. بنا بر این من باید این آدم را خیلی خیلی از شما شیفته تر و آشفته تر به «او»ی خودم دل بیندم.

نخستین سال عروسی ما بارنگ و رؤیای جوانی گذشت و برای سال دوم زندگی ما شکل دیگری بخودش گرفت زیرا ما دیگر «سه نفر» بودیم.

«کامبیز» میوه عمر ما بود که بدامن من افتاده بود. کامبیز من میوه عمر من بود اما نسبت بخاله اش انس بیشتری نشان میداد چه میدانم شاید خاله اش را بیش از من دوست میداشت و من از انس پسریک ساله ام نسبت بتوران لذت فراوان می بردم. مگر نیست که توران هم دختر خودم بود. نیست که من



خواهر کوچکم را بسیار عزیز میداشتم ، کامبیز بهوای توران  
بالوپر می کشد و توران هم به خاطر کامبیز پای از سر نمی شناخت .  
من هنوز شط کارون را ندیده ام ولی شنیده ام که این رود  
عظیم سطحی آرام و دلی آشفته دارد .

شما که سکوت این سطح وسیع را تماشا می کنید گمان  
مبیرید که اساساً آبی از آب تکان نمی خورد . اساساً این نهر  
خروشان مردابی خفته و خاموش بیش نیست ولی می گویند که شط  
کارون در سینه خود هنگامه های برپا دارد .

محیط خانواده ما همچون شط کارون سطحی روشن و  
آرام داشت و من نمی دانستم که درورای این آرامش چه محشری  
براه است .

توران کجاست . دوسه روز است که بسراغ ما نمی آید .  
کامبیز برای خاله مهربان خود بی قراری می کند و دل خودم  
بی قرار تر است . فکر کردم که کار امتحانات نهائی وقت خواهرم  
را گرفته و در خانه خواهرش را برویش بسته است اما خانم مدیر  
احوال توران را از من پرسید . سراپا نشناخته خودم را بخانه  
پدرم رسانیدم و پیش از همه جا در اتاق توران را گشودم .  
رنگش زرد و پیشانی اش خسته و چشمانش در رنج بیخوابی  
حالت خماری بخود گرفته بود .

بی چون و چرا دستش را گرفتم و وی را بدنبال خودم توی  
تا کسی کشانیدم تا درد خواهرم را پیش طبیب درمان کنم .  
- توران آستن است .

این حرف به سنگینی يك صخره عظیم بر مغزم فرافتاد .  
مغزم درد گرفت . سرم چرخ خورد .

توران آستن است و از شوهر منم آستن شده است .  
خواهرم گفت که من داریوش را دوست میدارم و داریوش

هم مرا دوست میدارد حیف توای مهری قشنگ نیست که در راه  
 يك «مرد» سل و دق کرده‌ای و پنجه بگریبان جان خود زده‌ای .  
 محبوب تو با «پری» تو عروسی کرد؟ و آنوقت تو و خراسان  
 و ایران را ترك گفت؟ رفت که رفت؟

پس گوش کن بگویم شوهرم طلاق داد و با خواهرم که  
 پرورده دامن و آغوش من بود ازدواج کرد و اکنون همسایه دیوار  
 بدیوار من است .

توبه رحمت خواب مرض افتاده‌ای و من زنی هستم که همچنان  
 جوانم و شادابم تو داری میمیری و من می‌خواهم زنده بمانم .  
 توهنوز آن يك نگاه را فراموش نکرده‌ای اما من شوهر و پسر  
 و يك عمر كوچك زندگانی را از یاد برده‌ام زیرا نمی‌خواستم بمیرم .  
 آیا من از تو خرده‌ندتر و هوشیارتر نیستم . آیا بهتر نبود که مهری  
 هم مثل ایران خریدند و هوشیار باشد؟

# تقدیم پشما

صحبت امروز من بکودکان معصوم شما تقدیم است که بی گناهند و کیفر میکشند و بد نکردند و بدمی بینند .  
با کودکان معصوم و محروم شما حرف میزنم که با داشتن پدر و مادر نه پدر و نه مادر هیچکدام را ندارند و از قلب غصه دار خود دراز این ماجرا را میپرسند .  
کجا بودند! بکجا آمدند؟ اصلا چرا پابایند نیای مفتضح و مبتذل ما گذاشته اند؟ کو آن پنجه حق ستان و انتقام جویی که بگریبان پدر و دامن مادر چنگ بزند و حق خود را بگیرد و انتقام خود را بکشد. کودکان معصوم شما که هم پدر و مادر دارند و هم پدر و مادر ندارند باز یچه شهوت و شقاوت و انحراف و انحطاط قومی بداخلاق شده اند. قومی که از جوانمردی و عطا و عفو و بی‌درده اند .

قومی که از کلمه «انسانیت» جز «خورد و خواب و خشم و شهوت» معنی دیگری نیافته اند قومی که زن میگیرند و شوهر میکنند و از زن گرفتن و شوهر کردن خود هدفی جز شهوت و

شهرت ندارند .

قومی که بیحساب و کتاب بتولید مثل میپردازند و بخاطر این «مثلها که تولید کرده اند فکری نمیکنند ،

اینقوم نسبت بنسل خود جنایت میکنند و درحق اجتماع خیانت روا میدارند و خدا میداند که چه وقت اینجنایت و خیانت گریبانگیر خودشان خواهد شد. «ابوالعلائی معری» فیلسوف تیره چشم و روشن بین عرب دستور داد که بر لوح قبرش بنویسند:

«وجود من جنایتی است که پدرم در باره من روا داشته ولی من درحق کسی جنایتی روا نداشته‌ام» این حکیم «بیسی» - میست « عقیده داشت که اساساً حیات «شرمحض» است و اساساً تولید مثل در هر شرط و قیدی باشد جنایت شمرده میشود . ایکاش از ابهام اعصار و قرون بدرمی آمد و دنیای امروز ما و اجتماع کنونی ما را میدید و بحر فهای دلگداز اینخانم که با ما حرف میزند گوش میداد تا جنایت پدرش از یادش برود .

فقط زن گرفتن و شوهر کردن ؟

فقط بار برداشتن و بار گذاشتن و مستی قد و نیم قدر را مثل کرم خراطین توی خاک و خاکریو بهای کوچه لولاندن ؟

فقط زن گرفتن و تولید کردن و آن وقت چند کودک مظلوم و بیگناه را در غم بی‌مادری «دق کش» کردند و در حساس‌ترین مرحله‌های عمر ، حساس‌ترین قلبها و مغزها و عصبها را سوزانیدن همین ؟

این خیانت نیست؟ این جنایت نیست؟ اینکار گناه ندارد؟ آیا اینتولید مشروع و حلال است ؟

شما که سرسازگاری نداشته‌اید چه آزاری داشتید که سر بريك بالین گذاشتید و مایه محنت و مشقت چندتا پرنده بی‌بال و پر را تهیه دیده‌اید ؟



آخر بدر ددل اینخانم هم گوش کنید اسمش را برای من  
بروز داده ولی اجازه نداده که من این اسم را برای شما بروز  
بدهم .

اینقدر اجازه دارم که بگویم نویسنده این نامه بانو  
«ص» است .

بانو ص مینویسد :

«... منم از آن سیه روزگاری بودم که در نوزده سالگی  
هدف بالای مرد بدسرشتی از آن قبیل که جز خود و وجود خود  
بچیزی نمی اندیشند شدم. از خانواده ای بودم محترم و نجیب و  
از زیبایی هم باندازه کافی بهره داشتم. تحصیلاتم را به سیکل دوم  
خاتمه دادم و در یکی از بنگاه های دولتی مشغول خدمت بودم،  
بنابر این چنانچه شوهری هم طراز خود نصیب می شد  
قاعدتاً بایستی زن خوشبختی باشم ولی همانطور که گفتم سر نوشت  
من غیر از این و شاید قلبم هم در این ماجرا بی تقصیر نبود.»  
مصیبت از اینجا مایه می گیرد. از همین «قلب» و از همین  
کلمه «قلبم» که خانم ص اعتراف میکند آتش بر می خیزد از آن  
لحظه که رشته زندگی ما بدست «قلب» ما یافتد کار ما به بینوائی  
و بدبختی کشیده میشود .

این دختر قشنگ و تحصیل کرده و نجیب در میان خواستگاران  
خود آن را پذیرفته بود که قلبش خواست.  
یعنی بجای اینکه بامغزش فکر کند با قلبش فکر کرد و  
بدنیال سر نوشت خود افتاده میگوید که :

«... در همان سال اول ازدواج خبث درونیش آشکار شد و  
بنای بد رفتاری را گذاشت و چون با بچه دار شدن مجبور بترك  
اداره گشتم بنسبت را بطله مستقیم بد رفتاری مشارالیه هم شدیدتر شد

بطوری که ناگزیر با كودك چندماهه بخانه پدر بازگشتم و از نو  
 کاراداری را شروع کردم دختر اول من در خانه پدر و با توجه  
 مادرم بزرگ میشد و در این مدت شوهر من بدون اینکه مرا طلاق  
 داده باشد زن دیگری گرفته و با او سرگرم بود و حتی از او هم  
 دختری پیدا کرده و بعداً نزد ما بزرگ شد. در هر حال این مردی  
 که از اول دل از من ربوده و از صمیم قلب دوستش میداشتم با  
 بد رفتاریها و حرکات اخیر خود بقدری ناراحتم کرد که حاضر  
 نبودم بار دیگر بزنگی با او ادامه دهم ولی مجدداً بسراغم آمد  
 گویا وظیفه داشت که بدبختی مرا بدلیخواه خود تکمیل کند...  
 دوباره پای دل بمیان آمد و کار دل بکار افتاد. اگر چه  
 خانم میگوید :

«... آنقدر زبان بازی و توبه و استغفار نمود و بقدری خود  
 را در دوری من و بیچاهش بیچاره و متأثر نشان داد که چنانچه  
 بر حال زارش رحم نمی کردم قطعاً مرا زنی سنگدل و بی عاطفه  
 خوانده و شاید امروز نمونه‌های از آن زنانی بودم که هر هفته  
 در آن مجله داستانی از قساوت قلب و بلهوسی آنان درج می -  
 نمایند .. اگر چه خانم من اینطور فکر میکند ولی حقیقت  
 اینست که عشق نخستین از نو اشتعال و التهاب گرفت . و بقول  
 خودش :

«... بالاخره کاری کرد که از نو دلرمیده من رام شد و  
 بخانه‌اش رفتم ماههای اول سپری میشد که کم کم خلق طبیعی‌اش  
 آشکار گشت. ضمناً مادری هم داشت که گویا شوهر من پستی فطرت  
 و تنگ نظری را از او به ارث برده بود.  
 او نیز با سماجت غریبی خلق خشن او را تحریک میکرد و  
 بر آتش قهر و غضبش دامن میزد .

در خلال اینمدت پدرم هم بدرود زندگی گفت و ناچار  
 بامید آینده میساختم ولی خدا میداند که دوران جوانی من زیر  
 دست چنین موجود بداخلاق اغلب با کتک خوردن سپری میشد  
 و بخاطر فرزندانی که تحمل میکردم. در اینموقع او درجه «سرگردی»  
 داشت و با اینکه خودم هم با اداره میرفتم همیشه از لحاظ مالی در  
 در مضیقه بودم و چون میدید زنی هستم قانع و بیاعتنا بمادیات  
 از مقام یکرنگی من سوء استفاده نموده مایل نبود ترک  
 اداره نمایم.

اصولا رفتارش طوری بود که جز با اطفال خود داخلوشی  
 و دلگرمی دیگری نداشتم و با اینحال همواره نسبت باو زنی  
 مطیع و درستکار بوده برای جلب رضایت او دست از مراوده با تمام  
 فامیل حتی مادر و خواهران و برادرانم کشیدم. يك نکته همیشه  
 مرا به صبر و تحمل وادار میکرد و آن این بود که بالاخره با  
 گذشت ایام طبع خشن و سرکش او رام شده و به قید خانه و  
 خانواده پایند خواهد شد... ولی افسوس.

افسوس که گذشت شبها و روزها و مرورا یام نتوانستند این  
 دو جان ناسازگار را باهم سازگار سازند.

شوهرش ناخوش شد و ناخوشتر شد و به آستان مرگ رفت و  
 خانم «ص» زحمت بسیار کشید. بیداریها و بیقراریها بجان  
 پذیرفت تا دوباره شوهر محترمش را از لب گور برگردانید.  
 امیدوار بود که در مقابل فداکاریهایش پاداش بگیرد ولی  
 آن مرد حق شناس نبود.

تنها حاصلی که از این زندگی دوباره بچنگش آمد دو  
 کودک دیگر بود. یکی بعد از دیگری بدنیآ آمدند و دست و بال  
 مادر بیچارشان را سخت در کمند بلا پیچیدند. این يك حاصل  
 و حاصل دیگر خبر دیگریست که خودش تعریف میکند:

«... چندی قبل پس از مراجعت از يك مسافرت چندین ماهه بطوریکه فهمیدم دل بدختر کی سپرده و همین گناه کافی بود که ایرادات نابجای او مرا بجدائی از اطفال بیگناهم وادار سازد. اکنون که این سطور را مینویسم زنی هستم ۳۰ ساله که طراوت و زیبایی و جوانی را پشت پا گذاشته از مال دنیا هر چه بود و از سرمایه جوانی آنچه داشتم در این مدت در خانه اینمرد بر باد رفت. کاراداریم را از دست دادم و امروز که ناچار در جستجوی آن هستم با بحران فعلی از همه طرف جواب یأس می‌شنوم.

نه پس اندازی دارم که بتوانم اطفالم را در کنار خود پرورش دهم و آتش و سوز درون را بآب محبت آنها فرو نشانم و نه حسن و طراوتی که بآینده مبهم و نامعلوم خود امیدوار باشم. سه کودک خردسالم که ثمره یازده سال زجر و مشقت و چکیده جوانی از دست رفته من هستند...»

این ماجرا ماجرای يك زناشویی دل‌بخواه است. ببینید، دلها اینطور می‌خواهند و دل‌خواه‌ها اینطور جنایت و گناه میکنند.

از این خانم ۳۰ ساله که می‌گوید دیگر جوانی و جمال ندارم بگذرید و شوهرش را هم که بدنبال هوس و شهوت خود میدود فراموش کنید.

غم این سه کودک بدبخت را بدارید که تازه چشم باین دنیا گشوده‌اند و در این دنیا رنج و عذاب میکشند. بشما سه کودک بیگناه صحبت امروزم را تقدیم میدارم و کتیبه مزار «ابوالعلائی معری» را بخاطر شما می‌سپارم. مادرتان بدکرد و پدرتان بدتر کرد.



این زن و شوهر در حق خود و در حق شما بد کردند ولی  
شما بد نکنید. تا در خود آن گذشت و جوان مردی ورشد و بلوغ که  
شرط اعظم ازدواج است نیافته‌اید هرگز ازدواج نکنید .  
بگذارید ماجرا بهمین جا پایان بگیرد .  
بگذارید به صحت امر و زم پایان بدهم .

# دیپلم

سعدی بزرگ ما، در عهد عشق و جوانی خود بشما

گفته بود :

«ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد

ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی»

ولی روح مقدس او که اکنون در آسمانها بیداریها و شب

زنده داریهای شما را میبیند، از شما معذرت میخواهد .

مگر این شما نیستید که همه شب تا سحر «ریاضت»

میکشید و میخواهید ریاضت مردم «شب تا سحر نشسته» را بدانید؟

و مگر باز هم شما نیستید که نه ماه را بگردش و تفریح و بیا، برو

میگذرانید و میخواهید «یک ماهه» راه نه ماهه را پیمائید ؟

آیا معهدا گله دارید که چرا «اردیبهشت مردم» برای

شما «اردی جهنم» شده و چرا درین شبهای لبریز از عطر و نسیم

ناراحت و نگران میمانید . چرا مرغ شب میخواهد و خواب

به چشمان قشنگ شما نمی آید ؟

گله دارید و حق هم دارید که گله کنید، زیرا روش آموزش

و آزمایش در کشور ما جوان نیست و این متد فرسوده‌ای که مادر امتحانات مدرسه‌ها بکار می‌بریم، جز رنج فرهنگ و زحمت دانش‌آموز سودی نخواهد داشت.

اردی بهشت. این بهشت بهاری که دنیا را در گل و سبزه و نور و نعمت غرق میکند، دشمن جان جوانان ایران است و شمارا بخدا ببینید که داریم چکار می‌کنیم.

راستی جوانی را ببینید که چه مفت و مسلم از دست می‌رود و ببینید که یازده و دوازده و احياناً پانزده بهار از خیال انگیزترین عمر فرزندان این کشور در چه تب و تاب خسته کننده‌ای به در می‌رود و آن روز که این تب و تاب پایان می‌پذیرد و نوبت بزنگی و حظ زندگانی می‌رسد، دیگر از شور و شرجوانی نشانی نیست. آیا راهروان دنیا هم از این راه رفته‌اند؟ ولی نه. راهروان دنیا چنین نرفته‌اند، زیرا در آنجا که بعشق و جوانی، بنیروی بدن و نظام اعصاب خود ارزش بیشتری می‌گذارند، امتحانات باروش دیگری صورت می‌گیرد.

در آنجا محصل را برای يك سال آزاد نمی‌گذارند و بعد حاصل يك سال را در يك ماه از دل و جانش در نمی‌آورند. امتحانات در مدرسه‌های آنجا با تدریس توأم است و طی سال تحصیل عمل آزمایش نیز انجام می‌گیرد، دیگر اردی بهشت بچه‌های مردم بصورت « اردی جهنم » در نمی‌آید و يك چیز دیگر هم هست که بیش و کم با زندگانی اجتماعی دانش‌آموزان تماس دارد و آن مبارزه برضد اوهام است.

در اینجا برای شما از فیزیک و شیمی و ریاضیات، از هر يك دو سؤال تنظیم میکنند و شما اگر از صد درس فیزیک و شیمی و ریاضیات همین شش سؤال را حاضر داشته باشید و بقول شما « شانس » بیاورید، شاگرد اول خواهید بود، ولی آن محصل

زحمتکش و فعال که همه چیز را بخواند و همه چیز را بداند و دست بر قضا در اینچند فصل ضعیف باشد رفوزه خواهد بود .  
 جوانیکه در حساسترین دوران جوانی خود ، سالی يك بار در برابر «شانس» بزانو در بیاید و بخت و اقبال خود را سبک و سنگین کند ، آیا در مبارزه اجتماع که با حوادث سیاه دل و بیرحم زندگی روبرو است اتکای بنفس خواهد داشت؟  
 آیا بخاطر همه چیز و در برابر همه چیز چنگ بدامن «شانس» نخواهد زد ؟

روش پرورش در فرهنگ ما جوان نیست . حتی زنده هم نیست و يك چنین ماشین موریانه خورده محصول جوان و توانا بیار نخواهد آورد .

کمتر درس میخوانند و بیشتر فال می گیرند . نذر میکنند ، در سقاخانه ها شمع می افروزند و دختر خانمهایی که پیش پدر و مادر عزیز و نازنین تر هستند ! یکبار پیش از امتحان و یکبار بعد از امتحان در سالن پذیرایی خانه ، «سفره» می اندازند تا بدینوسیله خوشبخت و پیروز شوند یا بفرشته بخت خود نماز بگذارند ، این دختر که توش و توان جوانی خود را گاهی در پای مزار «سید ملک خاتون» و گاهی در کنار سفره «بی بی سه شنبه» گذرانیده و از معجزه احلام و اوهام دیپلم گرفته ، دوران مادری خود را از کجا آغاز خواهد کرد و بنسل خویش در نخستین دبستان زندگی با چه زبانی درس خواهد گفت .

من برنامه تحصیلات دانشسرای دختران را دیده ام و دیدم که این برنامه نه تنها برای تربیت يك خانم آموزگار کافی نیست . شاید يك مادر شایسته مادری هم تربیت نکند .  
 این دختر که با یک دست گهواره کودک را تکان میدهد و با



جواد فاضل

دست دیگر کلاس درس را اداره میکند. از فیزیک و ریاضیات و «شیمی آلی» و «حساب استدلالی» سودی نخواهد برد و این «ایکس‌ها» و «ایگرک‌ها» برای خانه یا برای مدرسه. بدردهیچ کجا نخواهد خود.

خوشبختانه در این دوره هنوز بالرحمت مادرهای فیزیک و شیمی نخواهنده، برخانه‌های ماسایه افکن است و دختران مدرسه در زیر این بالهای رحمت میتوانند بمقتضای زندگی پرورش شوند و درس زندگی بیاموزند ولی خدا بداد آن روز برسد که حتی خانم بزرگها هم بیش از فیزیک و شیمی از نقش هستی‌حرفی نخواهنده باشند. فکر کنید... در آن هنگام نسل‌ماچهره‌وزگاری خواهد داشت، تازه چه فیزیک‌خواهندنی، چه مسئله حل‌کردنی. فرمولها را روی رانها نوشتن و زیردامن پنهان کردن ونتها را توی دستمال پیچیدن و درچاک‌گریبان نهفتن و دختر بودن و عصمت بودن و از شخصیت محترم زنانه خود بدین ترتیب استفاده کردن...

آن کدام بازرس دل‌بدریا زده است که دلی بدریا بزنده پرده از روی رازها بردارد.

بمن نگاه کنید. البته این چهار تا مسئله ریاضی بران شناسی و علوم تربیتی و بچه‌داری و خانه‌داری شما کم‌کم نمیکند. سهل است، حتی بر در دسر نازنین شما هم میافزاید. ولی اینهم پسندیده نیست. که دست دخترها بخیان‌ت‌آلوده گردد.

شما که باید برای فردا، بر نسل فردا مادری کنید، از امروز چه تهیه دیده‌اید؟ خیانت، ای داد و پیداد! یک دختر بد با چه معجزه میتواند یک مادر خوب باشد؟

خیانت، خیانت است. چه فرق میکند، مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند:

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است

در کعبه گلیم را بدزدد دزد است  
مگر کسی چشم و گوش شمارا بسته بود و مگر در روز نخست  
گوش بسته پشت نیمکت کلاس نشسته اید که امروز می آید از بر نامه  
انتقام بکشید .

شما دیده و شنیده و خوانده و دانسته بمرسه رفته اید و  
تعهد کرده اید که بمقررات مدرسه تسلیم شوید؟ آیا اینست معنی  
تسلیم چه میدانم. میخواستید «سمندر» باشید و میخواستید «پروانه»  
باشید، ولی سنائی گفته که «چون بکار سوختن افتاده ای مردانه  
باش» بمن اخم نکنید تا از خانمهای دیگر هم برای شما تعریف  
کنم .

اینجا و آنجا، خانمهای شوهر دار و بچه داری راه می بینم  
که در آموزشگاههای «غیر رسمی» درس «دیپلم گرفتن» میخوانند و  
دستی بالای دست شما دراز کرده اند. البته دست بالای دست بسیار  
است این زرنکهای از شما زرنکتر دور و نزدیک دیپلم بی انصاف را قاب  
خواهند کرد و زینت بخش سالن پذیرائی خود خواهند ساخت.  
این ... یا سیل خانمان بر اندازی از خانمهای استاژ، را  
بطرف وزارتخانهها و ادارات دولتی سرازیر خواهند کرد و  
«سربار» کمر شکنی بر روی این بار سنگینی که دارد پشت خورد  
شده مارا با خاک یکسان میکند خواهند گذاشت .

در خانوادهای که سالهای سال جز حرف دیپلم حرف همه چیز  
بود، از امسال حرف دیپلم سروصدای دیگری خواهد انداخت  
و بردوش شوهران خسته و مانده منتی از نو خواهد نهاد .

خدایا ، چه بگویم؟ آیا شما يك چنین شلوغ کاری را نهضت

فرهنگی مینامید؟

آیا این جنبش دیپلم طلبانه سطح فرهنگ عمومی ما را

خواهد جنبانید و آیا بر معارف اجتماعی ما خواهد افزود ؟  
 نکند که شما هم از پنج سال پیش بعشق دیپلم پا بمدرسه  
 گذاشته باشید و خدای نخواستہ باشد کہ بخاطر این دیپلم دستهای  
 قشنگ شما در سالن امتحان بگریبان و دامن شما دراز شود و  
 وبال این ماجری باز هم از خداوند مهربان تمنا میکنم ، چه در  
 مدرسه تحصیل و چه در مدرسه اجتماع همه جا سپید رو و سربلند  
 باشید ...

# از قول یک مرد

دیشب من شب بدی بود که رضا نمیدهم حتی بر وزدشمنان  
من هم بیایدوای از دیشب من که داشت خفهام می کرد.  
هرگز در عمر خود شبی را با بحران و طوفان دیشب بسر  
نیاورده بودم چه شب زشتی. چه شب رنج آور و عذاب دهنده و  
آشفته‌ای دیشب بر وزرسانیده‌ام ،

بیمار نبودم ولی بیقراری من پایان نداشت . کام تلخ  
بود . چشمانم از خون و آتش لبریز شده بود ، سینهام می سوخت .  
يك التهاب خاموش نشدنی از قلبم بدهانم زبانه میزد که نه آب و  
نه شراب ، هیچکدام نمی توانستند التهاب ضمیرم را خاموش سازند .  
آخر چند تا سیگار بکشم ، چند گیلاس سرشار از آب  
و شراب بحلقم بریزم . چقدر از این پهلو بان پهلو بغلطم و چند جا  
بالش بگیرم .. ای خواب ، پس کجائی تو .

این چه بستر تاراحت و ناهمواریست که راحت و آرام را  
از جان من ربوده است . در شبهای تنهایی بستر و بالین بیرحم ترین  
دشمنان مردم تنهاست پس هر چه فتنه می بینیم از همین بستر و  
بالین خود می بینیم .

ولی نه . خوابگاه مرا مثل همیشه بدلخواه من انداختند .



گناه از خوابگاه من نیست .

این دل بی تاب و بی قرار من است که نمیگذارد یک لحظه ،  
بدر یک لحظه هم پلکهای خسته من بهم بیفتد و جان بیقرار من

قرا بگیرد .

روان و مکتبی ، شاعر شیراز خوشنود باد که میگوید :

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوئ خویشت

دل من دشمن من است و به پهلوئ من افتاده و بایک چنین

دشمن خونخوار چه کسی میتواند امید آسایش و آرامش داشته باشد .

تا این دل را خون نکنم تا موج خوشش را از چشمه چشمانم بردامم

نریزم آسودگی بر من حرام است .

امسال سه سال است که عمر من بی تو می گذرد . سه سال

است که دور از تو با تن تنها زندگی می کنم و این جان من از

دست تنهایی بسیار رنج می بیند . این تنهایی خیلی آزارم میدهد .

تو نمیدانی که من چه میکشم . گوهر . تو نمیدانی غم تنهایی برای

کسی که در اجتماع بسر میبرد و معهذاتنهاست غم کوچکی نیست .

بقول «اشتفان زوایک» خیلی سخت است که آدم توی مردم

باشد . و باز هم تنها باشد . تا ترا ندیده بودم ، تا بتو دل نیسته

بودم . تا من و تورا بنام زن و شوهر در آن شب دلکش بهاری

دست بدست نداده بودند از تنهایی خودم بهره فراوان میبردیم .

در آن وقت تنهایی همه چیز من بود .

تنهایی من کمال مطلوب من بود سر بی سامانم را بدشت و

وصحرا می گذاشتم و شب و روز من غرق در مستی و بی پروایی بود

ولی از بهار آن سال که با تو پیوند زندگانی بستم زندگانی من

رنگ دیگری بخود گرفت .

از قول یکمرد

من خیلی هرزه بودم . من خیلی بد بودم من تشنه‌ای  
بودم که اقیانوس‌های عظیم جهان سیرا بهم نمی‌کردند . من گرسنه‌ای  
بودم که اگر دنیا را می‌بلعیدم باز هم ناشتا میماندم . ولی تو  
آمدی و مرا از تمنا های گوناگون و هوس های بی انتها بر-  
گردانیدی .

چشم ترا دید و دنیا را با تمام عظمت و استغنا و لذت  
و جمال دنیا در وجود تو جلوه گر یافت .  
من نمیگویم که آنچه خوبان همه دارند . تو تنها داشتی  
و نمیگویم دلبری و زیبایی تو از دلبران و زیباییان عالم گرو  
میبرد ولی اینقدر بود که فطرت گرسنه و تشنه مرا سیر و سیراب  
سازد .

تو این عرضه را داشتی که بمن غنا و اطمینان و مناعت  
و اعتدال پبخشی . آیا این بس نبود ؟ آیا تو برای من بس  
نبودی ؟

تو مرا باغوغای زندگی آشنا کردی و بمن درس زندگی  
و پیشرفت آموختی .

تو بمن توش و توانی بخشیدی تا گرمتر کار کنم و بیشتر  
بتازم و بیشتر جلو بروم .

من ترا دوست میداشتم آنطور که دلم میخواست همسر  
را دوست بدارم . دوستی با تو بالاتر از انگیزه و غریزه و ندای  
طبیعت و تمنای نفسانی با يك حقیقت دیگر توأم بود . يك گرمی  
و گبرندگی قویتر و عمیق تر داشت .

تو پیش از آنچه زن من باشی خواهر من و برادر من  
بودی و فکر نمی‌کردم که این رشته گسستی باشد و فکر نمی‌کردم  
خواهری برادر خود را بتواند ترک بگوید.

ای خدا. در آن دو سال که با هم بسر بردیم چقدر خوش بودیم.

تو چه مهربان و دلنواز بودی.

چه گذشت‌ها و محبت‌ها و فداکاری‌ها که از تو بیاد  
دارم و این یاد تو با خصایل فوق تعریف و توصیف تو بود که  
دیشب مرا با بیقراری و ناراحتی به روز رسانید.

دیشب بکافه... رفته بودیم. بیاد روزگاری که شب و روز

من در کافه‌ها و کاپاره‌ها بسر می‌رسید خواستم دوباره سر بمستی و  
بی‌پروائی بگذارم بلکه جوانی از دست رفته را تجدید کنم ولی  
افسوس که آنچه از دست رفته دوباره بدست نخواهد آمد.

با دو نفر از دوستان عهد تنهایی خودم که هنوز تنها  
مانده‌اند و نمیدانند معنی زن و زندگی و لذت خانه و خانواده

چیست با امید خوشگذرانی پا بکافه گذاشتیم و نعره و عریده را  
از سر گرفتیم اما احساس کردم که از این سروصداهای مستانه  
دیگر کیفی نمی‌برم. کیف من چیست؟ من چه کیفی دارم ببرم.

دیگر از این شوخیها و دروغ‌ها حظ و لذتی نمی‌چشم. آندوره  
که تبسم گارسونهای کافه برای من معنی داشت و نوازش دختران  
بار بمن مستی میبخشید. گذشت. من دو سال در کنار تو

حقیقت نوازش و لطف تبسم را دریافته بودم. نگاه اشتیاق  
ترا دیدم و از دهان تو کلمه محبت را شنیدم و از لبان تو شهد

از قول یکمرد

حیات چشیدم.

آیا بازهم میتوانستم همچون روزگار گذشته از کت و کول  
زنهای نیمه لخت و تمام مست بالا بروم و بنشینم که هر کس و ناکس  
از سر و دوش من بالا برود.

دودسیگار، بوی عرق، گاز نفس های آلوده به الکل و جنجال  
موسیقی جاز و غریوغوغای صدها جفت مست فضای وسیع سالن  
را لبریز ساخته بود، دیدم دارم دیوانه میشوم.  
شقیقه هایم با اضطراب افتادند. سرم درد گرفت. چشمم به-  
سیاهی رفت.

مستی دوستان مستمرا غنیمت شمردم و نیش خودم را از  
پله های کافه بیالا کشیدم.

با اینکه هنوز لب به می نیالوده بودم مثل مستهای عصر  
جمعه توی خیابان تلوتلو میخوردم. خودم را بدر و دیوارمغازه  
ها میزدم. بالاخره نسیم یخ کرده ای که از قللهای برف آلود  
توچال به لاله زار نو میوزید، جان تازه ای بمن بخشید. توانستم  
تعادل خودم را نگاه بدارم و آبرویم را دریا بم.

سر چهار راه که مثل همیشه شلوغ بود ناگهان چشمم  
به سیمای مهتابی رنگ تو افتاد. يك كاسه خون از قلبم بکاسه  
سرم موج زد.

دوباره گرم شدم، داغ شدم، نبضم به تب و تاب افتاد  
شعله ای از خشم و افسوس و پریشانی و پشیمانی از سینه ام زبانه  
کشید. خواستم رویم را برگردانم که دیدم دست تو در دست



«ژینوس» عزیز من است.

ژینوس کودک من، گوشه جگر و پاره قلب من کجا بودی  
تو؟ ای طفل چهارساله من که درست سه سال روی پدر ندیده‌ای  
و چشم پدر به دیدار شکل ماه تو روشن نشده است. این  
توئی؟

زانوهایم لرزیدند دیگر پای رفتن ندارم و یارای  
ایستادن را هم دختر تو از من ربوده بود تکیه به «کیوسک»  
دم «زنبور عسل» دادم و محو تماشای تو و دختر تو، از این دنیا  
بدر رفتم. لحظه دیگر گذرگاه پروی راهگذرهای شبانه لاله‌زار  
پاز شد.

تو هم دست بدست ژینوس داده در انبوه مردم ناپدید

شدی.

شما هم مثل صد تا بیگانه دیگر آمدید و گذشتید. رفتید  
ودل و جان مرا هم بهمراهتان بردید هنوز عتق بک ساعت بعد از  
ظهر از روی نمره ۹ نلغزیده بود. هنوز زود بود ولی دیدم دیگر  
طاقت من طاق شده است.

دل می‌خواهد بیفتم، دل می‌خواهد بگوشه‌ای بخزم و بخوابم  
و اگر سعادت م مساعدت کند دیگر سراز بالین بر ندارم.

از دست خودم فرار می‌کردم و نمیدانستم دشمن خونخوار  
من همه جا پهلو نشین من است و نمیدانستم که این دل سررفته و  
طنیان کرده من بمن مجال آرامش نخواهد داد و بالهیب خاموش  
نشدنی خود مرا خواهد گذاخت.

\*\*\*

دیشب بمن خیلی بد گذشت. دیشب من بد شبی بود. ببین می گویم « بد » زیرا لغتی که بتواند گزند ها و آزار های روح مرا یکجا ترجمه کند ، همین لغت « بد » است . یاد داری که که من اسم ترا « خوب » گذاشته بودم ، در آنوقت تو « خوب » بودی و نام تو هم خوب بود این کلمه ای بود که خوبها ترا توی خودش می گنجانید و « بد » هم کلمه ایست که از آشفتگی های دیشب من حکایت میکند .

دیشب من شب بدی بود دست و پا میکردم که ترا و ژینوس معصوم مرا فراموش کنم . خیال کنم که ترا ندیدم و بقول مردم « انکار نه انکار » ولی این تلقین بگوش خودم فرو نرفت . نشد . نتوانستم . می گویم نتوانستم . شما دو نفر را که امید زندگانی و مایه حرارت و حلاوت حیات من بودید از خاطر ببرم . دوباره بهار شد و دوباره شمیم روح افزای بهاری به دشت و صحرا افتاد ولی من بیش از آنچه در این عطیه الهی که بطبیعت جلوه و جمال بخشیده فرو بروم در آرزوی وصال تو غرق بودم .

در بهار آن سال بهار زندگانی ما آغاز میشد و دست من و تو بهم

می رسید .

یاد از آن شبها که فرش ما سبزه باغ و چراغ ما فروغ مهتاب بود . یاد از آن روز ها که به اشتیاق دیدار همدیگر چشم از خواب می گشودیم با اینکه میدانم این فصل پاییز است و

شش سال است از بهار آنسال می گذرد باز هم در خیال خود  
 بهاری بوجد می آورم و برای خودمان بساط عروسی می چینم  
 و بعد ترا، تو گوهر شب چراغ را در شبستان زندگی خود بجای  
 شمع می بینم.

آهنگ لطیف ترا می شنوم که بمن مژده می دهی و مژدگانی  
 می خواهی مژده اینک نهال عشق ما بارور شده و مژدگانی اینک  
 تا زنده ام بخاطر تو باشم . با تو حرف میزنم . از تو می شنوم ،  
 بتو قول میدهم از تو قول میگیرم ولی آهسته آهسته میبینم که تو  
 سر ناسازگاری گرفته ای . قهر میکنی . تلخ میکنی برنج روز  
 و آسایش شبم نمی اندیشی . بر مغز و اعصاب خسته ام ترحم روا -  
 نمی داری!

می بینم که آتش میگیرم . از دست تو عذاب میکشم . کارها از  
 گله و شکوه بدعوا و مرافعه میکشد و رازما از چهار دیوار خانه  
 بمحضر قاضی میافتد و آن روزمه گرفته و غمناک بخاطر میرسد که پنجه  
 های من و تومی لرزیدند و باهمین پنجه های لرزان پپای کلمه  
 طلاق امضاء گذاشته ایم .  
 نگاه ما از پشت دانه های اشک و شراره های خشم یکبار دیگر

یعنی برای آخرین بار بهم می افتند .

این نگاه نگاه وداع بود . وداع ما . وداع ابدی ما .

\*\*\*

گوهر دیشب بمن خیلی بد گذشت . خاطره وداع مادر آن  
 روز دوباره مغز مرا بخون و آتش کشید .

از قول یکمرد

مغز من يك دریا خون و يك دنیا آتش شد. سوختم، خفه شدم. بنفس تنس افتادم. داشتم خودم را از روی تختخواب بکف اطاق میانداختم که در اطاق صدا داد. يك صدای ضعیف. در روشنائی کم رنگ اطاق خواب چشمم به تو افتاد دست ژینوس هم هم در دست تست.

ژینوس را پپای تختخواب من میکشانی و من هر چه سعی میکنم که از روی تخت برخیزم نمی توانم.

میخواهم حرف بزنی گره بغمه گلویم را فشار میدهد. میخواهم بروی تو و دختر تو آغوش اشتیاق بگشایم بازوهای خسته ام یارای جنبیدن ندارند.

تو بودی، همین تو بودی و آن پیراهن خوش فرم و خوش رنگ را که من دوست میداشتم پوشیده بودی. عطر یاس تو که من اسمش را در عطر گوهر گذاشته بودم مستم کرده بود. آمدی و تا دم بالینم آمدی و بعد در کنار تخت خوابم نشست.

بجای هر چه حکایت و شکایت و حرف و سخن است دهان خوش تر کیب تو جز يك لبخند غم آمیز نداشت. در يك چنین التهاب عظیم انگشتان لغزنده تو بروی موهای من لغزید. اینجا بود که اشک گمراه من راه فلتیدن را پیدا کرد.

سپل اشک از چشم من سرازیر شد و بغض گلویم شکست. وحشیانه از جایم جنبیدم. فریاد کشیدم گوهر! و بعد بازوهایم را بروی تو گشودم ولی کو؟ گوهر من کو؟ تو کجا و اینجا کجا؟



مرغ سحر غوغا داد. سپیدهٔ فلق بدامان افق سابه سیماب.  
گون انداخت و ظلمت شب آهسته آهسته بروشنائی گرائید.  
باین امید که در روشنائی روز تو و ژینوس را ببینم از  
رخت خواب بدرآمدم اما... چه بگویم. آیا دوباره ترا خواهم  
دید. ژینوس را خواهم بوسید. آیا بار دیگر زنده خواهیم شد  
و زندگی از سر خواهیم گرفت. چه بگویم...

## نامه يك زن

غم منهنم کم نیست - منتها زن هستم و با غم خو گرفته‌ام  
بمن گفته‌اند که زن باید دردنیای ایران مظلوم و محروم باشد  
و زن باید شمع باشد یعنی بسوزد و بسازد و میان گریه بخندد  
تا عمر يك شبه خود را بپایان برساند .

ما زن هستیم و با سیلی چهره خود را گلگون میداریم  
و لبخنده خود را بر روی موجهای خون شنا میدهیم و از ترس  
شماقت دشمن و ملامت دوست جان میکنیم و دم نمیزنیم و گرنه  
غم ما هم کمر شکن و جگر گداز است. تو يك «دیشب» را دیدی و از  
رنج «دیشب» خود فریاد بفلک رسا نیدی و نمیدانی که هر شب من مانند  
«دیشب» تو سیاه و تپاه و طغیان و طوفانیست صادق! گوش کن  
تازه اگر حرف تو راست باشد و اسم تو بامسمای تو وفق بدهد  
و «صادق تو از «صدق» تو حکایت کند، تو يك شب را در زندگی  
سی و چند ساله خود با رنج و محنت بروز رسا نیدی ولی من  
موجودی هستم که تا چشم بدنیا وا کردم هر چه دیدم رنج بود و  
هر چه کشیدم محنت بود -

فصل بدبختی در زندگی من از آن روز آغاز شده که من کتاب

زندگانی خود را گشوده‌ام.

اسم دختر بر پیشانی من نوشته شد و هیولای شقاوت و محنت  
بدنیال من افتاد

روی مادر را ندیده‌ام و مصیبت مادر مردگی نخستین  
مصیبت من در زندگانی من بود. آنقدر از دست «زن پدر»  
عذاب دیدم و عقاب دیدم که هر وقت به یاد آن دوره می-  
افتم چشمم به سیاهی می‌رود و روز روشن من برنگه شب تار  
درمی‌آید.

یاد دارم وقتی که به مدرسه می‌رفتم و از بخت بدم  
دوستان من همه مادر داشتند و با آب و تاب بسیار پیش من  
از «مامان» و نازها و نوازش‌های «مامان» تعریف می-  
کردند من جز خون خوردن و دندان بر جگر فشردن چاره  
دیگری نداشتم.

من چه بگویم. از چه کس تعریف کنم بناچار لب فرو  
می‌بستم و بقول حافظ شیراز «مانندخم می» دل من پر خون و  
لب من خاموش بود.

این درست است که بچه‌ها هر چه می‌گفتند راست و درست

نبود.

چه بسیار مادر که از «زن پدر» نامهربان‌تر و چه  
بسیار زن پدر که از مادر مهربان‌تر و دل نوازتر است  
ولی فکر کن که آخر چه کسی می‌توانست در برابر مادر  
هر قدر هم جلاد بیرحم و خودخواه باشد زن پدر را نشان  
بدهد.

آشنا کجا و بیگانه کجا. مادر کجا و زن پدر من که يك

زن پدر «کامل عیار» بود کجا. اما من بنام اینکه گریبان غم را نباید پیش کس و ناکس چاک کرد و راز دل را اگر اخگر جانگداز هم باشد نباید برای این و آن ابراز داشت، شکیبائی و بردباری بکار میبرد. میمردم و ناله نمی کردم میسوختم و آخ نمی گفتم و بالاخره باسوزش و سازش روزگارم را بسر حد رشد و بلوغ رسانیدم و از مدرسه به خانه برگشتم و در خانه بامید خوشبختی، بامید آینده، بانتظار تو چشم بدر دوختم.

دست تقدیر من و تو را در پیچ و خم زندگانی به هم برخورد داد.

ترادیدم و ترا پسندیدم. خیال نکن که از فشار تنهایی و مظالم زن پدر به آغوش تو فرار کردم. نه اینطور نبود. احساس کردم که ترا دوست میدارم و اطمینان کردم که در پناه بازوهای مردانه تو عمری را از آسیب حوادث باسودگی خواهم گذرانید.

از مستی و بی پروائی و ولگردی و شب زنده داری تو حکایتها شنیده بودم ولی ترجیح دادم که بایک چنین مرد زندگی کرده زندگانی کنم.

من خیال میکردم که اینجور مردها قدر زن و زندگی و خانه و خانواده را از جوانان نورسیده و چشم و گوش بسته بهتر می شناسند و چون «هفت شهر عشق» را گشته اند دیگر در خم کوچه ها گیر نمیکنند.

از آنشب بهاری یاد کرده بودی که من و تو را دست به دست دادند و مرا دوباره بیاد فرخنده ترین و دلنواز ترین



نامه يك زن

شبهای زندگی من انداختی. چه شب خوبی بود آنشب که دست تو بامید همدستی ابدی بدست من رسید و آنروز چاروزمبارکی بود که چشم از خواب گشودم و بال ترا بالین خود یافتم و بدنبال آنشب و روز چه شبهای دلکش و چه روزهای دلاویزی در زندگانی من سایه و روشن انداختند.

چقدر بتو اعتماد و اتکاء داشتم. تو نمیدانی. نمیدانی که شخصیت تو تا چه اندازه مایه افتخار من بود و وقتی ترا پشتیبان و پناه خود مینیافتم چه جور بخودم میبالیدم. زن هر چه دانشمند و هنرور باشد و دختر هر کس و خواهر هر کس باشد باز هم زن شوهر خویش است.

این حقیقت را مردها نمی توانند ادراک کنند و من که زن هستم هم این حقیقت را ادراک کرده‌ام و هم اعتراف میکنم که تا همسر صادق بوده‌ام همه کس و همه چیز داشته‌ام و از آن روز که ترکم گفتم و ترکش گفتم خودم را در این دنیای بزرگ توی صدها قوم و خویش تنها یافته‌ام. تنهای تنها ...

غم من هم کم نیست منتها زن هستم و از هنر خودداری و کف نفس سزورشته دارم.

من هم رنج میبرم. من هم غصه می خورم رنج من این است که ناچارم بار زندگانی را با تن تنها به لب گور برسانم و غصه من اینست که نمی توانم پیش کسی لب به حکایت و شکایت باز کنم و از دست دوست به درگاه دشمن فریاد بکشم.

ما زن هستیم و از هنر خودداری و دکف نفس، سر رشته داریم و ما زن‌ها در اساطیر و افسانه‌های خود قهرمانی داریم که اسمش «لیلی» بوده است و این لیلی موجودی بود که مردی را «مجنون» کرده و حدیث عشق و حرمان خود را در دهان دنیا گذاشته بود.

این لیلی سیاه چشم که از غم خود چشمان مجنون را چشمه اشک و خون ساخته بود خود در وادی پرده های خیمه از فراق مجنون خون میگریست و حتی بقول بابای همدان «دل لیلی از او شوریده تر» هم بود. ولی زن بود و خوددار و بردبار بود. گذاشت که قبیله های عرب بخاطر مجنون دلسوزی کنند و بنا بر روایت شاعر بعد از هزار سال که از حکایت مجنون میگذرد باز هم مردم صحرا نشین در ماتم وی سیاهپوش باشند. اما خودش خاموش بنشیند و خاموش بماند و عقده دلش را بهمراه خود بگور ببرد.

من برای تو ای صادق، ای کسی که روزگاری همه کس و همه چیز من بودی دو کلمه حرف از لیلی یاد می کنم تا بدانی که جنس لطیف و ظریف و ضعیف زن با همه لطف و ضعف و ظرافت خود چقدر در برابر ناکامی ها و ناگواریها شکیباست.

لیلی جوانمرگ بهنگام مرگ گفت: «مجنون عامری از غم عشق خود هلهله کرد و فریاد کشید ولی من سکوت کردم و جان کردم و جان سپردم بر وزرستانخیز که ندا میدهند کیست شهید عشق».

تنها منم که سر از خاک برمی دارم و در صف شهدا می-

ایستم.

صادق. دیشب بتو بدگذشت و خیلی هم بدگذشت ولی تو از شبهای من خبر نداری که همه شب من «دیشب» تست و همه شب بر من از «دیشب» تو سیاهتر و ناگوارتر میگذرد. تو مرد هستی و اجتماع بتو آزادی و آسودگی داده و دست و بال ترا در این دنیا آزاد و آسوده گذاشته است. معذرا از يك شب که بخاطرات گذشتهات بازگشتهای اینهمه فریاد میکشی و نمیدانی که همسر تو، گوهری که روزگاری همسر تو بود با خاطرات گذشتهاش چه میکند و از دست تنهایی چه میکشد.

تو می توانی که شب های خود را با مستی و روزهای خود را با سرگرمی سپری سازی و در کنار تو کودک سه ساله ات نیست تا هر لحظه لب وا کند و با زبان شیرین خود شرنکه غم بکامت بریزد.

«ژینوس» ترا از من میخواهد. ژینوس سراغ ترا از من میگیرد. ژینوس غم بی مادری مرا با زبان طفل بی پدر بخاطر من باز میگرداند.

اگر من نمیتوانم رسیدم که دختر بدبختم در دست «زن پدر» برونگار مادر تیره روزش برسد، دختر ترا به تو بر میگردانیدم تا تو هم همچون من دمی با این مرغک شکسته بال بر پیری و به ترانه های دلگدازش گوش بدهی. در آن شب منم ترا دیدم ما هم ترا دیدیم ولی از ترس اینکه کودک بیچاره ام ترا بشناسد و پس از سه سال مزه بوسه ترا بچشد و آرامش

زندگانش بهم بخورد رویم را برگردانیدم و ژینوس را بهمراه  
خودم بسمت از دحام مردم کشانیدم تا برای همیشه خودش را  
بی پدر بداند.

تا مثل من که روی مادر را ندیده‌ام او هم هرگز روی  
پدر را نبیند.

\*\*\*

غم منم کم نیست منتها مرا زن آفریده‌اند و بمن درس  
صبر و سکوت آموخته‌اند و من طی این چند سال که با تو بسر برده‌ام  
تا میتوانستم صبر کرده‌ام و سکوت کرده‌ام.

امید من این بود که با دامن سپید ابریشمی پا به خانه  
تو بگذارم و با جامه سپید کتانی جنازه‌ام را از خانه تو به  
به غم خانه گور ببرند ولی تو که کشنده آرزو و شکننده امید  
من بودی نومیدم ساختی.

آهسته آهسته سر ناسازگاری گرفتی یواش یواش سرد  
شدی و یخ شدی و کار را با نجارسانیدی که بادت خود طرح  
سیاه روئی و سیاه روزی ابدی مرا ریختی.

من نمیگویم که عشق مردها ضمان ابدی دارد و پسر و  
دختری که در ابتدای زندگی عاشق و معشوق هم بودند و برای  
همدیگر غش وضع می‌رفتند تا دم مرگ هم باید این تب و تاب  
را در وجود خود نگاه بدارند.

شاید ما زنها وقتی که مردی را دوست داشتیم تادم مرگ  
و بعد از مرگ هم دوستش بداریم ولی از جنس شما کسی توقع  
این اندازه جوانمردی را ندارد. منم از تو توقع بسیار نداشته‌ام،  
توقع نداشته‌ام که جز وجود من کسی را نبینی و جز مهر من مهر کسی  
را بدل نپذیری، من شب و روز و وقت و بی وقت ترا «کنترل»



نکره بودم و به «کمسیون» های نابهنگام تو و مهمانیهای مرموز تو  
نمی پرداختم.

دلم باین خوش بود که هرچه هستی بمن تعلق داری و  
برای همیشه بمن تعلق خواهی داشت و خوشحال بودم که جز با  
تو با هیچکس علاقه ندارم ولی تورا ندادی که در عالم خیال هم  
دل خود را خورسند و رضا نگاه بدارم.

صادق! مگر بارها بمن نگفته بودی که اجتماع ما معصوم  
است و دوستی های ما با عشق رنجور و فتنه و فساد توأم است چه  
شد که مرا با دست خود بسمت منجلا ب فساد و فجور راندی و چرا  
گذاشتی که در رفیق و نار رفیق، تو آشکارا از من دلربائی کنی و بگوش  
من راز و نیاز بخواند.

من نامه محرمانه دوست ترا بخاطر شرف خود و شخصیت  
تو بی شرمانه بدست تو دادم تا عبرت بگیری و حیرت کنی و در  
معاشرتهای دوستانه ات بیدار باشی و خون سردی کردی و با قهقهه  
خندیدی و روز دیگر دو باره بسراغ کسبکه بناموس تو با چشم  
هیز نگاه میکرد رفتی.

برای نخستین بار با اصطلاح مردم زاغ سیاه ترا چوب زدم  
و دنبال ترا گرفتم و بالاخره باین حقیقت تلخ پی بردم که:  
در آن خانه یکی منظور داری نشان نرگس مخمور داری،  
آری تو بخاطر دختری که نمیخواهم بگویم چکاره بود  
هر کاره که بود در خانه دوست تو بسر میبرد مرا بی شرمانه بمنجلا ب  
فسق و فجور راندی و شرافت مرا در آستان آن خانه که خانه عشق  
تو بود بقربانی کشیدی.

تو ناموس مرا بشهوت خود فروختی و بر خرابه های کاخ  
سعادت من خانه عشق ساختی.

تو بد کردی. تو اشتباه کردی تو خیال کردی که هر زنی برای تو گوهر، خواهد بود و هر گوهری به زندگی تو زینت و صفا خواهد بخشید.

تو فکر کرده‌ای که آدمیزاد همیشه جوان است و همیشه و همیشه میتواند اندما نند جوانها خیا بان گرد و خراباتی بماند.  
 من بی تو این سه سال را تك و تنها گذرانیده‌ام و تا زنده‌ام تك و تنها بسرخواهم برد زیرا نمیخواهم دوباره فریب بخورم ژینوس خودم را که از پدرش خیری ندیده بدامن مردی که پدرش نیست بیندازم من بیای ایندختر می نشینم و جوجه بی پروا بالم رادر پناه بالهای شکسته‌ام میپروورانم ولی توجه خواهی کرد.  
 من زن هستم و بردباری و متانت دارم من میتوانم با قم پنهان خود بسازم و بروی زندگی بخندم اما تو کیستی؟ آیا باز هم به کاباره‌ها و کافه‌ها پناه خواهی برد؟  
 آیا همچنان به مستی و بی پروائی ادامه خواهی داد؟ باور نداری که باغ زندگی ما برای هر فصلی گلی بیارم یا آورد دور دطوری را اقتضا دارد؟

\*\*\*

غم من کم نیست و اینهم غم تو، غم تنهایی تو که بردوش خسته‌ام فشار می‌آورد. مثل اینکه از دل‌تنگی تو بشتر رنج می‌برم. مثل اینکه باز هم دوست میدارم. مثل اینکه هنوز آغوش من بروی تو گشوده و لبهای قشنگ ژینوس بهوای بوسیدن تو نیمه شکفته است.

## عشق نخستین

اسم این دختر «کتایون» بود  
دختر پانزده ساله‌ای بود که در سیکل اول دبیرستان  
«انوشیروان دادگر» تحصیل میکرد و بجای لغت پردازها و  
عبارت آرائیهای شاعرانه بهتر است بگویم که این کتایون دختر  
دلربائی بود.

دوشیزگانیکه به آستانه بلوغ میرسند، خواه زشت و خواه  
زیبا جلوه فریبائی بخود میکنند. يك جاذبه مبهم يك آشفتگی  
مرموز در این سن و سال با انتظار دختران مردم نشسته و آهسته آهسته  
وجود عزیزشان را فرا میگیرد و تا بیست سالگی قشنگشان نگاه  
میدارد و بعدتر کشان میگوید.

شاید بخاطر همین شیرینکاری طبیعی است که میگویند:  
«وقتی رسید به بیست باید بحالش گریست»  
سرگردان، گفت راستش را بخواهید هفت هشت سال است  
که از عمر این ماجرا میگذرد و برای يك سر باز مقدور نیست که

نقش تر کبیب دختری راهشت سال در خاطرش نگاه بدارد و در این وقت شب برای شما از موی و روی و چشم و ابرو و قد و بالایش تعریف کند ولی حقیقت اینست که «کتایون» یک گوشه از منطقه شمالی را به فتنه انداخته بود. یعنی اینقدر دلر با و آشوبگر بود! جوانان کوچه ما فکر میکنم از ده پانزده نفر پسر خوشگل کمتر نبودند همه چشم بدنبال این کتایون داشتند و یکی هم من بودم که آرزوی وصال او را در دل میپرورانیدم اما در میان ما چند تا عاشق آشفته یک پسر بیست و چهار ساله بود که دانشجوی دانشکده طب بود و دیوانه این کتایون بود. اسمش هم «حسین» بود.

«حسین» این پسر که سال چهارم دانشکده طب را میگذرانید بیش از دیگران کتایون را دوست میداشت.

دوست میداشت؟ من چه میگویم!

این حسین نبود که بدختر همسایه روی خود عشق میورزید. این «قیس عامری» بود و در غم «لیلی» مجنون شده بود و سر به صحرا گذاشته بود و آنقدر بخاطر کتایون حلوا حلوا کرد و آنقدر سنک عشقش را بسینه کوبید که حصار غرور روی را درهم شکست و قلب نا مهر بانس را بمهر بانی کشانید.

بچه‌ها که دیدند کتایون بی اعتنا نسبت به حسین اعتنائی دارد و به چشم آرزومند این دانشجوی نگاه آشنائی میاندازد یکی بعد از دیگری کنار گرفته‌اند و من هم که هنوز در دانشکده افسری بسر میبردم و هفته‌ها میگذشت و رنگ کتایون را نمی‌دیدم صحنه عشق را یکجا بر قیب سپردم و خودم بکنار کشیدم.

حقیقت اینست که دل ما بحال حسین سوخته بود.

نمیدانید که این پسر جوان در چه آتشی میسوخت، نمیدانید که چه دیوانگی‌ها و آشفته‌گی‌ها نشان میداد. آوای دلپذیری داشت



و عشق کتابون این آواز دلپذیر را از گلویش بدر میکشید.  
 شما بخاطر يك خواننده که دلخواه شماست و مثلاً هفته‌ای  
 یکبار پشت میکر فن استودیو تهران میخواند چکار میکنید.  
 چقدر انتظار میکشید. چقدر روز و شب میشمارید. تا آن  
 لحظه که گوینده رادیو مژده برنامه وی را میدهد چه تب و تابی  
 در دلتان احساس میکنید و آن دم که آوازش بگوشتان می‌پیچد  
 چه جور در نشئه مستی فرو میروید.

بچه کیف و چه کیفیتی می‌افتید؟ گوش کنید. این «حسین» هم  
 خواننده محبوب کوچه ما شده بود.  
 ما هم بخاطر آوای گرم و گیرنده حسین بيك چنین روز-  
 گاری افتاده بودیم.

میان ساعت هشت حسین از خیابان بر میگشت و با آهنگ خیال  
 انگیزی آتش بجان ما میانداخت.  
 هنوز بیاد دارم که این شعر مثل يك شعله سوزان از سینه‌اش  
 زبانه میکشد و در زوایای آن کوچه بن بست می‌پیچد:

«در پای کوی تو سر ما می‌توان برید  
 نتوان برید از سر کوی تو پای ما»

پنج‌جره آن اتاق کوچک که در بالا ترین طبقه يك عمارت  
 مجلل قرار داشت باز میشد و دختری رنگ پریده همچون يك تکه  
 مهتاب سرازیر میشد و بدر می‌کرد و همچنان تا نیمه شب بدر پنج‌جره  
 می‌نشست.

همه را خواب فرا میبرد و تهران بی‌آرام آرام میگرفت  
 ولی حسین و کتابون در کنار دو پنج‌جره که کنار هم گشوده بود، بیدار  
 و بیقرار می‌نشستند.

کم‌کم حدیث عشق این پسر و دختر جوان که هر دو در

گرمترین و طوفانی‌ترین فصل‌های زندگی می‌سوختند، از خانه بکوچه راه پیدا کرد و از کوچه بخیا بان رسید و ولوله رسوایی انگیزی در آن منطقه برانگیخت.

پدر کتایون مردی مستبد و متمول و متشخص بود و از این سروصدا سخت خشمناک شد.

اتاق کتایون را عوض کرد و برای همیشه روزنه امید را بروی حسین بست و دل دیوانه‌اش را دیوانه‌تر کرد.

پدر کتایون با امید اینکه دهان مردم و راه گلوی حسین را ببندد، پنجره اتاق دخترش را بست.

ولی این اختناق و فشار کاری از پیش نبرد که هیچ نتیجه معکوس بخشید و سروصدا دامنه بیشتری داد.

کار این دو خانواده که سالها با هم دوست بودند، از گله‌های دوستان بغوغای دشمنی کشید و جنجال عظیمی بر پا کرد.

معهدا این پسر بینوا امیدوار بود که از خواستگاری خود پاسخ مثبت بگیرد و دست و پا می‌کرد که پدر کتایون را از جوش و خروش بنشانند ولی افسوس.

حالا که پدرش این عشق را بتهمت فسق و فجور آلوده کرد و ماجرا را در پیشگاه قانون گذاشت دیگر چه امیدی بوصول دوست می‌تواند داشته باشد.

قدرت اجتماع این آقا کار خودش را انجام داده و خانواده پسرک را محکوم کرد و مجبورش کرد که کوچه را ترک بگوید.

خانواده حسین آن کوچه را ترک گفت ولی آن کدام قدرت است که بتواند پای او را از سره کوی یاره ببرد.

مگر خودش نگفته بود که :

در پای کوی تو سرما میتوان برید

نتوان برید از سر کوی تو پای ما

وقت و بیوقت. شب و روز بان کوجه عزیز سر میکشید و ناله  
و نوا بر میآورد و کتایون هم علیرغم خشم و خیره سری پدرش  
بصدای آشنا از خانه بیرون می آمد و چشمان اشک آلود و پشانی  
غم خورده اش را به حسین نشان میداد و دیگر این رسوائی چاره  
پذیر نبود.

اجتماع روستائی منش ما همیشه عقلش «از پس» می آید  
یعنی بعد از خرابی بصره و گذشتن کار از کار، تازه بفکر چاره میافتد.  
حکومت قهر و غضب يك قرن پیش را بیباکی و بی بند و  
باری يك قرن بعد بهم میآمیزند.

میگذارد که دختر و پسر با هم انس و الفت بگیرند و برای  
هم حرف بزنند و بهم عشق بورزند ولی در آنجا که این عشق میرود  
با عروسی بیامیزد و آن تماس نامشروع صورت مشروع بخود  
بگیرد صد سال بعقب بر میگردد و مراسم مرده و خاک شده اعصار  
و قرون را دوباره از گورد رمی آورند و بمر که میگذارند.

گذاشت که پدر کتایون اجازه داده شود که این دختر را  
بیلوغ گذاشته و لهیب کرده و آتش گرفته در کوجه و خیابان دلبری  
کند و یکباره پسران جوان کوجه را در استان جلوه و جمال خود  
بزانودر بیاور دو گذاشت که همه شب تا نیمه شب دم پنجره  
بنشینند و در دور با حسین بیست و چهار ساله راز و نیاز بگویند و گذاشت  
که نامه بفرستد و نامه بپذیرد ولی امروز که حرف ازدواج بمیان  
آمده و دست تمنای همسایه با سم خواستگاری دراز شده لب به  
توهین و تحقیر باز کند و داد و فریاد برآید بیندازد و فشار پلیس و  
پاسبان این پسرک لجوج را از آن کوجه طرد کند.

به کتابیون نوشت: ای عزیز من!

بنا نبود که کام من مزه غم را بچشد بنا نبود که بخاطر عشق خود این همه صدمه و محنت ببینم.

تحصیلات من در رشته ارقام و اعداد بسر رسیده و مغز من چنان با حقایق آشنائی گرفته بود که اساساً سایه خیال را بخودش راه نمیداد اما مقدر بود که فروغ وجود تو بر مغز لبریز از حقایق من بیفتد و یکباره اساس تئوری‌های مرا درهم بریزد.

بچه‌های کوچۀ ما که کم و بیش با شعر و ادب سروکار داشتند، دل بتوداده بودند.

من میدانستم که همه دوستت میدارند ولی من بدلم آنقدر ارزش نمیدادم که بخاک پای تو نثار کنم من مغزم را با درجه حرارت فکر تو گداختم من مرد شعر و خیال نبودم تا ترا شاعرانه دوست بدارم و بهوای تو با ماه و ماهتاب نجوی کنم.

عیب من این بود که درس حقیقت خوانده بودم و در راه عشق تو حقیقتم را، یعنی وجودم را، هر چه داشتم از دست دادم. ای کاش منم می توانستم مثل سعدی تا ترا در خاطرم دارم و آسوده خاطر، باشم ولی این آسایش برای من مقدور نبود و کارم به رسوائی کشید.

من کتابیون را میخواهم و کتابیون را دوست میدارم و جز با وجود تو ای کتابیون عزیز من خاطرم آرام نمی‌گیرد.

من و هر جوانی که در مکتب خشک حقایق سخت و سطر و خشک تربیت می‌شویم دیرتر از پای درمی‌آئیم ولی از پادرامدن ما خیلی سخت است. مگر نشنیده‌ای که سنگهای دیر شکن سخت می‌شکنند و دیگر جبران نمی‌پذیرند ما تا میتوانیم نمی‌خواهیم و وقتی که خواستیم بقول حافظ:



دست از طلب ندارم تا کام من بر آید  
یا جان رسد به جانان یا جان زتن بر آید»

\*\*\*

ولی تا کی؟ تا کجا، آخر چقدر میشود اشک گرم ریخت و آه سرد کشید.

بالاخره انبوه ناله‌ها باز خواهند ماند و سیل اشک از چشمه چشم‌ها خواهد ایستاد.

خبر ندارم که با جان آشفته و عشق به خون نشسته خود چه کرد. شنیدم که دست از دانشکده طب و دامن پدر و آغوش مادر کشید و سر به بیابان گذاشت ولی این کتابیون بی‌گناه. این کتابیون بدبخت است که باید در راه جهل و استبداد پدرش قربانی شود. عشق نخستین عشق عزیز است. عشق زنده‌ایست.

برای دختری که در طبیعه بلوغ این کمند گرفتار شود، رهائی محال است.

این عشق، عشق نخستین را می‌گویم این عشق نمی‌میرد. این عشق تا عاشق را نکشد کشته نخواهد شد.

دخترک رنج بسیار بر دغصه فراوان خورد.

گریه کرد و اشک ریخت تا دوره تحصیلاتش را پایان رسانید پدر و مادرش تازه بفکر کتابیون افتاده بودند ولی دیگر جز این موجود مسلول که باید در کنج آسایشگاه نیاوران بامید و امیدچی؟، بامید آینه خون جگر بخورد و دختری در خانه نبود و این دختر هم... ترا بخدا دیگر از کتابیون نپرس.

## پولیور!

رققا اسم این «پولیور» را «پولیورهما یون» گذاشته بودند و حق هم با رققا بود زیرا این پولیور متاعی همایون و مبارک از آب درآمد بود.

مهندس همایون جوانی شیک پوش و مدرن و بقول مردم «خوش لباس» است. روزی یک رنگ میپوشد و مثل آن بت عیار «هر لحظه بشکلی...» درمیآید ولی با همه نوپسندی و مدپرستی خود باز هم دست از این «پولیور» چندسالی عمر کرده برنمیدارد سالی چند روز این کانوای سربیی رنگ را میپوشد و بعد از چند روز درش می-آورد مبادا لکه‌ای برویش بنشیند.

همایون خودش هم بیرکت و میمنت «پولیورهما یون» عقیده مند است و اینست که خاطر این یکمشت کرک و پشم را بسیار عزیز میدارد و دلش نمیآید دست بترکیبش بزند. مسلم است که پولیور را دختری دوست داشتنی و افسونکار برای وی بافته و بوی هدیه کرده است و چون همایون بافنده این جامه پشمینه را دوست

میدارد باید خود جامه را هم دوست بدارد اما بمن بگوئید بدانم آیا شما با فنده پولیور خودتان را دوست نمیدارید پس چه دلی دارید که طی یکسال و دو سال کلکش را می کنید و بدنبال رنگ و بافت و فرم بهترش میروید، مگر عشق همایون نخستین و آخرین عشق این دنیا است و یا درد دنیا، این تنها هدیه ایست که دختری به پسر می تقدیم داشته و دیگر این ماجرا تجدید نخواهد شد و هیچکس برای هیچکس پولیور نخواهد بافت. وقتی شما سر بسر همایون میگذارید کمی سرخ میشود اما مثل همیشه میخندد. در چشمان زمره فامش فروغ اشتیاق و مسرت و پیروزی و کامیابی شعله میکشد. یعنی چه یعنی عشق من و عروسی من نخستین و آخرین عشق و عروسی دنیا است. این محال است که دیگر دختری مثل فرزانه، از مادر دنیا بیاید و در دبیرستان فروغ رشت تحصیل کند و زیر دست زنان هنرمند گیلان هنر بیاموزد و آنوقت میله و کانوارا بردارد و در گوشه ای بنشیند و این پولیور خوش فرم و خوش رنگ را برای کسیکه دوستش دارد بیافد.

با همایون زیاد حرف نزنید. فقط توی چشمش نگاه کنید و در امواج خنده های ولوله انگیزش فرو بروید تا با سرارش راه بیابید. همایون بی منت کام و دهان گفتنی ها را برای شما میگوید و چشم شما هم بجای گوش می نشیند و شنیدنی ها را میشنود و شما بر از زندگی جوانی که عشق ورزیده و عروسی کرده و از شهد حیات کام جان شیرین کرده پی میبرید و حظ میکنید و کیف میکنید. خوشبخت آنکسی است که از خوشبختی دیگران لذت ببرد و دلش بخواهد هر چه چشم است همه روشن و هر چه دهان است همه خندان باشد و من خداوند مهربان را شکر میکنم که از این سعادت کامیابم.

مسرت من از دیدار جانهای مسرور دست کمی از خودشان ندارد.

مهندس همایون دوباره خنده‌ای کرد و دستی بر روی سینه‌اش کشید. مثل اینکه هنوز گرمی و نریمی دست فرزانه را در زیر انگشتانش احساس میکند یا هم اکنون دست بردست لطیف فرزانه گذاشته و دارد آن پنجه‌های داغ شده را لمس میکند.



همایون درد بستان کودکی ضعیف بود و وقتی پا بدبیرستان گذاشت و بچنگ جبر و هندسه افتاد ضعیفتر شد و رفته رفته جانش بخطر افتاد.

کودکی بود که در خانوادگی شرافتمند و ریشه دار بسر میبرد اما خانوادگی درخور شرف و شخصیت خود نداشت و تمند نبود. پدرش استاد دانشگاه تهران بود و مردی بود که فقرش با مناعت و نجابت توأم بود. این مرد تا آنروز که برای همیشه چشم از دیدار دنیا فرومی‌بست و وظیفه‌اش را با تقوا و عناف ایفا کرده بود. این بود که فقیر بود

پدر همایون زنده نبود تا به بیماری نهانی یکتا پسرش فکر کند و مادرش هم دست تنها که صدائی ندارد تا بداد همایون برسد.

این شمع میسوخت و می‌گداخت و می‌خندید و بمدرسه میرفت و تا آن بهار که دیپلمش را گرفت همچنان سرگرم درس و مدرسه بود ولی دیگر توش و توان خودشرا از دست داد.

طبيب فامیل بخانم گفت که اگر بجان همایون نرسید دیگر همایونی در این دنیا نخواهید داشت. این مریض جوان امسال

را در ساحل دریای شمال بسرببرد بلکه بتواند در زمستان شمارا در پرتو وجود عزیزش گرم و روشن بدارد.

همایون بیدرنگ تهران را ترك گفت و خودش را بشهری رسانید که حدیث شورش و شورش دنیائی را فرو گرفته بود.

رشت غوغاگر، رشت افسونکار، این رشت که ایمان فلک بر باد داده بیماری را بخود پذیرفته که مقدر است از بیماری جسم بدر نیامده روحش بیمار شود و طاقت دارد غم بخورد.

برنامه این بود که هفته‌ای دو سه روزش را تا غروب خورشید در بندر خوشگل پهلوی توی پلاژهای جانبخش دریای خزر بسر برساند و شب هنگام برشت برگردد.

فرزانه در آن روزگار شاگرد سال سوم دبیرستان فروغ بود و بنا بعبادت دختران دبیرستانی میله و کانوای خود شراهم به مدرسه میبرد و حتی سر کلاس درس هم گوشش بدبیر و چشمش بکار بافتنی بود.

این فرزانه، دختری از دودمان اشراف کیلان بود و گوهر شب چراغی بود که همه جا راحتی جان و دل این همایون بیمار را هم روشن میداشت.

چه زود که پسر كدل بمهر دختر همسایه سپرد و بیماری روح کاری کرد که بیماری جسم از یادش رفت.

بندر پهلوی و هوای ساحل و گشت و گذار همه چیز را از خاطر برد و درست مثل آن ملك شد که فردوس برین جا داشت و اکنون بخراب آباد رخت کشید و سایه طوبی و دلجوئی حورولب حوض، و همه چیز و همه کس را بهوای سرکوی فرزانه فراموش کرد دلش باین خوش بود که روزی دوسه بار توی کوچه دیدارش کند و چند لحظه هم از فاصله يك دیوار آوای دلفریبی را بشنود. ولی



دوران این دلخوشی امروز و فردا بسر خواهد آمد و خواه و ناخواه رشت و فرزانه رشت را وداع خواهد گفت .

کمی فکر کرد. به غم بی انتهایش فکر کرد و آنوقت قلم

برداشت و نوشت:

.... . حرف من اینست که تنها چشم سیاه و نگاه مرموز و سحر لب و سحر لب تندرنك و رویائی بیش نیستند. بمن بگو که قلب ترا از چه مایه‌ای ساخته‌اند.

آیا قلب تو حرف میزند. آیا این دل جوان و گرم و پر جنب و جوش تو بالنت قلب‌های مردم آشناست. اگر طپش مشتاقانه قلب من از فاصله آجرهای این دیوار بگوش تو نمیرسد که وای بر من وای از قلب تو که آواز عشق آشنا نیست.

من ترا میشناسم و اطمینان دارم که نگاه من با چشمان قشنگ تو آشنا خواهد شد.

این محال است که تو مرا بیگانه بشماری این محال است که تو روح مرا در پشت اشکهای روشن من نبینی ولی معذرا بی اعتنائی تو، خون سردی تو، بیگانگی تو بقتل همایون مریض تو کمر بسته‌اند اینست که دروهای زیبائی‌ها و دلبری‌ها و افسونکاری‌های تو می‌خواهم مایه قلب ترا بشناسم.

مرا ببخش ای عزیز من که با همه آشنائی بازم با قلب تو بیگانه وار صحبت میکنم. نه اینطور نیست. این قلب تست این خاطره هیجان آمیز و هیجان انگیز تست که مرا در پشت این دیوار بغم تو انداخته و ذرات وجود مرا بمهر تو گرفتار کرده است.

فرزانه! ماجرای دل سنك و سینه بلورین دروغ است.

این باورش دنی نیست که سنك در دل بلور جا کند و پیکر زیبا

قلب نا زیبا پروراند .

این محال است که دل تو بحال من فشرده نشود.

مرا بخواه. مرا نخواه. نازم کن ز جرم بده. جذبم کن. طردم کن با من و دل هر چه از دست بر می آید روا بدار و ای روا ندار که تو آشنای من و من بیگانه تو باشم. تو هم با من آشنا باش آشنای ابدی من باش و بگذار که من و تو در این دنیا تا انتهای این دنیا. تا قیامت تا بهشت و تا جهنم و بالاخره تا ابدیت خدا همدم و همسرو هم بالین باشیم.

فرزانه ای همه کس من آیا باز هم پاسخ من لبخند غرور و نگاه بیگانگیست.

آخ که دیگر انگشتان من از کار افتاده و قلم بدامانم غلطیده است.

من هنوز با تو حرف دارم ولی در اینجا جز کلمه «ترا میپرستم؛ حرف دیگری از من نخواهی شنید» همایون راست میگفت. این دو جان آشفته که در آسمانها با هم همراز و هم پرواز بودند.

در سرزمین گیلان روی آشنائی بهم نشان دادند و نخستین هدیه فرزانه به همایون همین «پولیور» بود.

این پولیور را دختری شانزده ساله بخاطر پسری بافته بود که در قیافه مردانه اش خط سعادت خود را خوانده بود. کم کم افسانه این عشق کوچک بزرگ شد و سرو صدا کرد و چندین خانواده را بسرو صدا انداخت و کار را با نجارسانید که مادر همایون را از تهران برشت برد و با دست وی حلقه زرین نامزدی را بانگشت فرزانه کرد.

همایون که به همراه مادرش در روزهای روح انگیز مهرماه ازدشت و جنگل همیشه سبز گیلان بسمت تهران میآمد شاداب و

خرم بود. انگار که هرگز مرضی نداشت.

خانم خودش گفت ای عجب، پس اینکه میگویند:

غم عشق آمد و غم های دیگر پاک ببرد

سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

راست است و گر نه همایون من باین آسانی از رنج بیماری

جان بدر نمی برد.

بیماری عشق با همه بحران و طوفانش باین میارزد که

جان عاشق را از بیماری های دیگر بدور بدارد و بر وجود مردم

حکومت کند.

عاشق در حقیقت آسمانی خود آتش خاموش نشدنی و نیروئی

شکستنا پذیر و قدرتی بی انتهاست.

همایون هم که در التهاب عظیم بسر میبرد . با قدرتی غیر

عادی بکار و کوشش افتاد و با امید وصال فرزانه دوره دانشکده فنی

را با سر بلندی و پیروزی گذرانید و در تابستان سال چهارم که

برشت میرفت، مهندس برق بود.

همایون برشت سفر کرده بود که پیروزی خودش را برای

فرزانه بارمغان ببرد و فرزانه را بنام مزدگانی با خودش به

تهران بیاورد ولی پدرش امتناع کرد. پدرش عقیده داشت که يك

مهندس برق هر قدر هم دانشمند و جوان و خونگرم باشد تا کاری

بچنگ نیآورد و تا سرمایه ای زیر سر نگذارد شایسته همسری با

فرزانه نخواهد بود.

همایون در هتل ایران این پیغام را از پدر فرزانه شنید و

فکر کرد شاید خود فرزانه چشم بکار و سرمایه نداشته باشد.

افسوس که دید این دختر در مشقت پدر حسابگر و پول پرورش

يك تکه موم بیش نیست.

شب هنگام رشت را ترك گفت و صبحدم بتهران رسید.  
خانم با دل شکسته و عشق حرمان خورده همایون لب به تسلی  
و نوازش گشود و آنقدر نوازش و تسلی اش داد تا پسرش را از آن  
کدورت عمیق در آورده و بدنبال کسب و کارش فرستاد چه گرم کار  
کرد و چه زود بسر مایه رسید.

کار کرد و ذخیره کرد. تا طی چهار پنج سال سرازملیونها  
سکه و اسکناس در آورد. پس از پنج سال دوباره بهوای سواحل  
بحر خزر بال و پر گشود.

این همایون است که توی اتومبیل آخرین سیستم خود  
نشسته و از راه رامسر برشت میرود

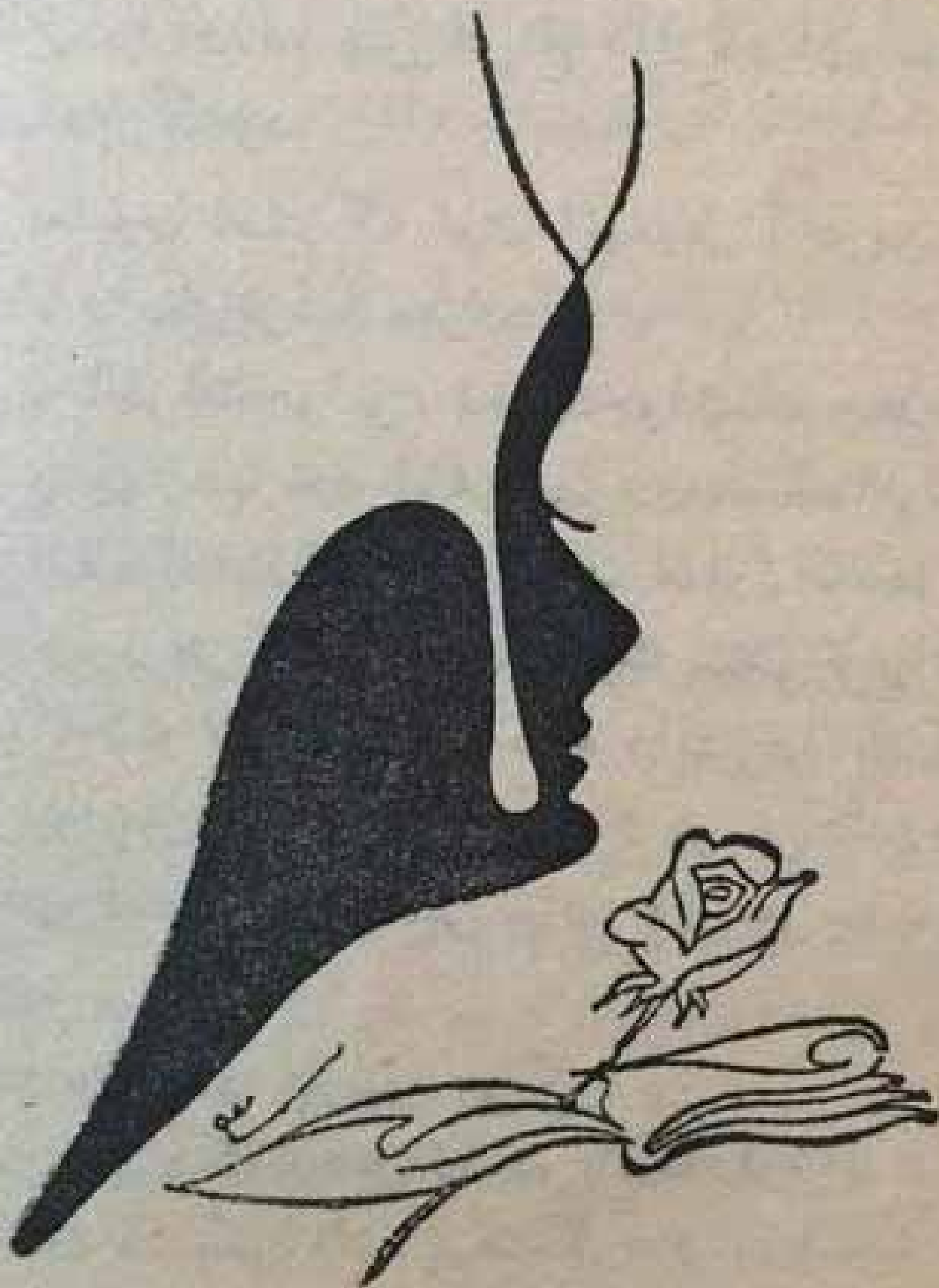
تجدید خاطر ات جوانی، تجدید جوانیست چه زحمت دارد که  
دو-باره سری برشت بزند و اطلال بهم ریخته جوانی خود را از نو  
آباد کند ولی از دیدار فرزانه نومید است. از فرزانه جز این پولیور  
یادگاری ندارد و هر چه دارد همین يك مشت کانوای بهم بافته  
است. در مهمانخانه لاهیجان در جامه دانش را باز کرد که يك  
بار دیگر پولیور عزیزش را در بیاورد و بوسش کند و عطرش کند و  
شاید چند قطره اشك هم بدامنش بیارد ولی هر چه دنبالش گشت  
گیرش نیاورد.

ای داد و بیداد. پولیور من کوا!  
بخاطرش آمد که در هتل رامسر یادگار فرزانه راجا گذاشته  
است جامه دان را بگوشه‌ای پرت کرد و سراسیمه از پله‌های  
مهمانخانه پائین آمد که ناگهان بسر جا خشکش زد.

این کیست. این دختر سیاه چشم کیست که پولیورش را  
لای روزنامه پیچیده و از رامسر بلاهیجان آورده است. این توئی

فرزانه من ..

اشکی که آن روز با فروغ گلگون شفق در چشم همایون  
و فرزانه درخشید و شب دیگر که شب زفافشان بود جای خود را  
به برق نشاط و مسرت بخشیده بود





## طیب قلب

این چهار سال هم از عمر من گذشت و چند ماه دیگر هم بدنبال این چهار سال کهنه شد و نوشد و بالاخره نوبت به روزی رسید که بر روی عرشه کشتی ایستادم و دستم را بنام وداع در برابر دورنمای مه گرفته بندر «مارسی» تکان دادم:

درود بر تو ای فرانسه عزیز! درود بر تو ای عشق من؟

لحظه دیگر آنچه میدیدم آب بود. آب. فقط آب.

سینه کشتی سطح خوش رنگ مدیترانه را میشکافت و بسوی دنیای مشرق پیش میرفت و کابوس سنگین وسطبری هم به سنگینی وسطبری همین کشتی در شیارهای مغز من میدوید، بر مغز من فشار میآورد. مغز مرا داغ میکرد. مغز مرا می شکافت. دوست شیمیست من گفت که این فکر کابوس منش بر مغز سینه خیز می خزید و دور از جان آسوده شما این فکر ناراحت کننده سخت ناراحت می داشت.

فکر میکردم که چه کرده ام و چه خواهم کرد؟ عمر من .

این عمر بقول سعدی «گرانمایه» من تا امروز چگونه گذشته و تا آستان پیری بر جوانی من چگونه خواهد گذشت؟  
 میخوام بدانم که «بیلان» کارمن در این سفر چهارساله چه ارزشی گرفته و در بازارحقایق بیلان عمر چهار ساله مرا بچه قیمتی خواهند خرید؟

من این «عمر کوچک» را در کشورهای شمالی و جنوبی اروپا توی کلاسهای درس و پای «لابراتوار» های فیزیک و شیمی بسر برده‌ام.

میگویم من درس خواننده‌ام. من «کور» دشوار «دکتر» را گذرانیده‌ام.

من «تیز» تهیه کرده‌ام. من دو ساعت و نیم تمام یعنی صد و پنجاه دقیقه که حتی یک لحظه هم انقطاع و انفصال نگرفت، حتی یک «پوئن» هم بر نداشت پشت تریبون و پای ۲۸ «ممتحن» ایستادم و از رساله دکترای خودم دفاع کرده‌ام.

به ایراد استاد جواب داده‌ام و برای علمای فرانسه تحقیق و تجلیل و استدلال کرده‌ام و امروز «مهندس» هستم. دکتر هستم. امروز این تیتراهای گرانبها، گرانبها تر از هر گوهر درخشنده‌ای بر پیشانی‌م می درخشید.

بنا بر این چه غم دارم. چرا بر جوانی تباہ شده و عمر گذشته خود حسرت ببرم. چرا رنج ببرم که چهار سال دیگر هم از عمر من در خاک اروپا بسر رسیده و چهار سال دیگر بسوی پیری پیش رفته‌ام. کبریت کشیدم سیگارم را روشن کردم و بعد بعقب برگشتم و نگاه دیگری پشت سر انداختم.

دورنمای خیال انگیز «مارسی» که بر ساحل دریا برنگ سایه‌ای درآمده بود یواش یواش داشت محو میشد، این سایه‌از

کرانه‌های دور دست دریا بجان من فریاد کشید. ماری فریاد کشید که اینطور نیست. من منطق ترا قبول ندارم. و این «بیلان» را نمی‌پذیرم. من فرانسه هستم و اسم من مهد عشق و آرزوست. من فرانسه هستم و «آریا» میشنوی؟ من «آریا» را بتو نشان داده‌ام و مهرش را بدل تو کشانیده‌ام و تو ای ایرانی «آریا» نه ترا دیکو با «آریا»ی من چه کرده‌ای؟ آریا کجاست؟ «آریا» کو؟ عشق تو کو؟ با آن زندگی نوین که من بتو بخشیده‌ام چه کرده‌ای؟

یاد «آریا» رنگ دریا را در چشم من برگردانید و اندیشه‌های ساخته و پرداخته مرا یکباره بهم ریخت. ای خدا. چه جواب بدهم؟ داشتم فریاد میکشیدم تا با «ماری» حرف بزنم و در برابر آن دختر افسونکار که «پا مال جفا کرد چو خاک راهم» عذر بسیار بخواهم و خاک ببوسم.

داشتم از عرشه کشتی به سطح آبی گون دریا پرت میشدم تا شناکنان خودم را دوباره به کرانه فرانسه برسانم و دوباره بسمت پاریس بروم. سراغ خیابان «باربس» و «نارون» عزیز خیابان «باربس» را بگیرم.

بروم و دسته‌های گل را بهم به بندم و با یک خرمن گل سرخ و سفید در پناه آن «نارون» بایستم و چشم به پنجره اتاق «آریا» بدوزم تا چه وقت پنجره بهم بخورد و «آریا»ی من مثل پاره ماه بروی من بتابد، تا چه وقت نوبت دیدار برسد.

داشتم دیوانگی‌ها می‌کردم غوغاها می‌ساختم ولی افسوس که دیدم فرسنگها از ساحل «ماری» بدور افتاده‌ام. دیگر صدای من بگوش ماری نخواهد رسید.

دوست شیمیست من میگوید:

عشق نخستین من درخاک ایران. درخاک وطن خودم

بخون نشست.

آن سیاه چشم سیاه موی سیاه دل قدر مرا و قدر قلب مرا

ندانست و کاری کرد که یکباره از هر چه زن و عشق زن است بیزارم

ساخت.

آن تب و تاب که مایه عشق و جوانی من بوده بیهوده

فرو نشست.

او عشق مرا کشت، قلب مرا کشت. در وجود من آتش خشم

و خشونت برافروخت.

حس انتقام و کینه جوئی را در ذات من تحریک کرد و

کار من مهربان و مجلس آرا و دسوسیا بل، را به عزلت و انزوا و قهر

و خصومت کشانید. مرا از همه و همه را از من رنجانید.

کاری کرد که پاک مرا از اجتماع بدربرد و دور و برم را

خلوت کرد.

با گذشت روزگار فراموشش کرده بودم و دیگر انتظار

نمیبردم که بازن و عشق زن آشتی کنم.

و فکر نمیکردم که سفر اروپای من با خطر عشق توأم باشد

تا روزی که در آن آموزشگاهی که زبان فرانسه را بدان دانشجویان

بیگانه یاد میداد آریا را شناختم

باید بگویم دانشجویان بیگانه‌ای که برای ادامه تحصیل

خود بفرانسه میروند چاره‌ای جز تقویت زبان فرانسه ندارند و

این زبان را هم باید در آموزشگاهی که بخاطر تقویت املاء و انشاء

و پراتیک زبان فرانسه بوجود آمده تقویت کنند.

من و آریا، در آن آموزشگاه همدیگر را شناختم، من

ایرانی بودم و این دختر از دختران آواره «لتونی» بود، دختری  
 «بلوند» بود من رنگ ایده آل خود را در سیمای این دختر  
 یافته بودم.

پدرش زندگانی «بورژوازی» خود را در «لتونی» ترک گفت  
 یعنی وادارش کردند که مال و منال خود را در «ریگا» ترک بگوید و  
 جلای وطن کند.

با پدر و مادر خود در خیابان «باربس» بسر میبرد و خیال  
 داشت به مدرسه طب برود و در رشته بیماریهای قلب تحصیلاتش را  
 پایان بربساند، میخواست «طیب» قلب باشد پیش از آنکه خودم با  
 این «طیب قلب» آشنائی حاصل کنم قلب من با وی آشنائی گرفت  
 عشق من نسبت با این دختر لووند عشق یک جانبه نبود زیرا پس از  
 دو ماه خودش بمن گفت که وجود تو در زندگانی من کاریک صاعقه  
 عظیم را انجام داده است.

بمن نوشت که:

«ولی این صاعقه خاکسترم نکرد. بلکه یک آتش ابدی .  
 یک شراره خاموش نشدنی، بجان من انداخت که تا قیامت فرو  
 نخواهد نشست.

تا قیامت خواهم سوخت ولی خاکستر نخواهم شد.

صاعقه‌ها بر هم میزنند. درهم میزنند، خراب می‌کنند. مرگ،  
 وحشت و زلزله و هراس بوجود می‌آورند و من نمی‌دانم صاعقه وجود  
 تو چرا شکستگی‌های خاطر مرا جبران کرد. چرا بمن آرامش و نوازش  
 بخشید آریا بمن نوشت که.

«حوادث تاریخ زندگانی ما را در «ریگا» واژگون کرد  
 و دست ما را گرفت و بدشت و بیابان انداخت.»

ما خیلی رنج و محنت دیده‌ایم. من خیلی رنج و محنت



دیده‌ام .

پدر و مادرم در کشور آلمان در بدر بودند و خودم در پاریس  
اینجا و آنجا پی‌پناهاگاهی می‌گشتم که پدر و مادرم را از در بدری  
نجات بدهم .

چه بگویم که بر سر من چه آمد . چه بگویم که در چه بدبختی  
بسر می‌بردم .

چه بگویم؟ آیا کافی نیست اعتراف کنم که کار من به گدائی هم  
رسیده بود .

چیزی نمانده بود که روزهای یکشنبه دم کلیسا بایستم و دست  
تمنا بطرف مردم دراز کنم اما تو آمدی و هر چه رنج و محنت  
داشتم همه از جانم دست کشیدند .

تو چه خوبی، چه مهربانی این نشاط و ذوق و تب و تاب تو  
مرا شیدای تو کرده‌اند .

مرد رؤیائی من تو هستی و «آریا» ی تو من هستم قبول داری؟  
- راستی میدانی که چرا اسم مرا «آریا» گذاشته‌اند این  
اسم، اسم نژاد من است و دلم خوش است که با تو ای پسر نجیب آریائی  
دل‌بستگی دارم تا این لحظه نمیدانستم که قلب این دختر «بالتیک»  
بهوای من پرمیکشد . نمیدانستم که بیک چنین موهبت عظمی  
رسیده‌ام .

اعتراف آریا به مشق من باینکه دوستم میداردم را تا عرش  
اعلای الهی پرواز داد . عشق آریا بمن بال و پری بخشید که میتوانستم  
تا بالاترین اوجها پرواز کنم .

میوه «محبوبیت» که آرزوی نهائی مردم است در کام‌زنها  
چندان مزه شیرینی ندارد زیرا زن هر چه باشد می‌تواند  
دل ببرد . مه‌تواند جذب کند، مه‌تواند جلب کند و تازه اگر هم نتواند

دردلها جا بگيردم ميتوانند بخودش تلقين كند كه محبوب است ميتوانند  
خودش را براي مردم بگيرد اما مردها ايتطور نيستند براي مردم  
محبوبيت خيلي اهميت دارد، خيلي ارزش دارد و مردم هم نميتوانند  
مثل زن خودش را گول بزنند .

وقتي كه آريا اين مژده جا نبخش را بمن داد. بمن گفت دوستت  
دارم نميداني چه غرور و قدرتي بجان من افتاد . نميداني چه بال  
و پري گرفتم .

چه قدر بخودم مينازيدم . بخودم ميپايدم كه اين من هستم كه  
دل از كف آريا ر بوده ام اين منم كه عروس بالتيك خاطر خواه  
من است .

دلم ميخواست كه با اين عروس دلارا عروسي كنم و دطبيب  
قلب، را هميشه در كنار قلبم نگاه بدارم ولي آريا گفت نه .  
آريا گفت من از ازدواج ميترسم ، ازدواج دشمن عشق ماست  
ازدواج قاتل دل من است . من و تو براي همدیگر در آسماني بلند و  
روشن و وسيع پرواز ميكنيم و خيال همدیگر را بدنبال خود پرواز  
ميدهيم و اين ازدواج بال و پر ما را از آن ارتفاع و اعلا پائين ميكشد .  
تو نميداني اين ازدواج چه بلائيست . نقشه هاي خوشبختي ما را به آب  
ميدهد . دل ما را ميشكند لعنت بر ازدواج : من اين طوق لعنتي را  
دوست نميدارم . تو هم دوستش نداشته باش .

چه اصراي داريم كه بازنجير مقررات و زور قانون بهم  
نزديك شويم و آنوقت دست و پا بزنيم و تلاش كنيم تا اين بند عذاب  
دهنده را يکجا بگسلانيم و از هم فرار كنيم ، نه ، اينكار خوبی نيست  
كار خوب اين است كه من بدنبال تحصيلات خود رو بكاژادا بياورم  
و توهم بهمراه سرنوشت خود بايران برگردی آن رشته ناگستنی

طبیب قلب

که میان «آریا» و «علی» برقرار است ما را در عین دوری بهم نزدیک خواهد داشت. دلهای ما را بهم پیوند خواهد داد.

\* \* \*

برای آخرین بار از روی عرشه کشتی دستم را بسمت «مارسی» بلند کردم.

درود به توای فرانسه، درود بر توای طبیب قلب من.



## افسوس

گفت که من هم فانتزی «طپیپ قلب» را خوانده‌ام پسندیده  
یا نا پسند هر چه بود خواندنی بود ولی با این امتیاز که این ماجرا  
مرا بیاد نیم قرن پیش انداخت .

بیاد عهدی افتادم که من هم مثل دوست «دکتر-مهندس»  
شما جوان بودم و در دنیائی وسیع‌تر و زیباتر از دنیای مردم  
بسر میبردیم .

بیاد غمها و شادیهها و کامرانیها و ناکامیهای جوانی خودم  
افتادم و تا چند لحظه فراموش کرده بودم که عمرم از هفتاد گذشته  
و بقول حکیم فردوسی «امیدم بیکباره بر باد رفته‌است»  
نمیدانم این منم که از گوشه‌های زندگانیم خواه تلخ و خواه  
شیرین لذت میبرم یا همه اینطورند

هر چه پشت سر نگاه می‌کنم جز اشک-ای خشک نشده و  
آرزوهای خونشده یاد بودی نمی‌بینم معذرا دلم میخواد بهانه‌ای

بگیرم و دست و پا میکنم بهانه‌ای بجویم و چند لحظه بخاطرات فنا شده عمرم برگردم و در توده‌های خاکستر بیکه هنوز گرم است فرو بروم شاید این قلب یخ کرده من اندکی گرم شود. شاید کمی تسلا بگیرم.

ما بگذشته زنده ایم و این فروغ مه گرفته و در ابهام فرورفته گذشته‌های ماست که گاه بیگانه غمگده خاطر ما را روشن میکند بقول دوست شما حکایت ما حکایت شترهای کوهان داراست که به روزگار تنعم می‌چرند و می‌خورند و در کوهان خود برای روز تنگدستی ذخیره می‌گذارند.

شتر در روز تنگدستی از انرژی کوهان خود ارتزاق میکند و اینجاست که می‌گویند این حیوان میتواند چندین روز بی آب و علف بماند و رنج گرسنگی و سوزش تشنگی را نکشد.

دور از شخصیت مردم سال‌مندی من بکوهان خودم یعنی بخاطرات گذشته‌ام زنده‌ام. من از این ذخیره که در قلبم جا داده‌ام استفاده میکنم.

گذشته‌ها هر چه باشند خوشند غم این ندارم که در عهد جوانی غم فراوان خورده‌ام و رنج بسیار کشیده‌ام، خوشم که وقت و بی‌وقت در اتاق تنهای خودم توی آن صندلی چرمی بیاد دوران گذشته فرو میروم و رو بگذشته‌ها بر میگردم ولی این فانتزی «طیب قلب» مرا يك بیست و چهار ساعت از خود بیخود ساخته بود.

دوست «دکتر - مهندس» شما یکبار دستش را سمت بندر «مارسی» بلند کرد و گفت «درود بر تو ای فرانسه، درود بر تو ای عشق من!» و بعد که با عشق و با معشوق خود نجوای بسیار گفت برای آخرین بار بدور نماهای غبار گرفته ساحل مدیترانه فریاد کشید: «درود بر تو ای فرانسه، درود بر تو ای طیب قلب من!»



و بدین ترتیب با فرانسه و عشق خود وداع گفت و روانه طبیب قلب خود برگردانید و با قلب بیماری که نمیخواست طبیبش را ترک کند بخاک ایران برگشت.

دوست شما از قول «آریا»ی خودش روایت کرد که: «من از ازدواج میترسم. ازدواج دشمن عشق ماست. ازدواج قاتل دل من است... این حرفها را گوش داد و باین فلسفه اعتقاد کرد که زنجیر مقررات بال و پر ارواح را بهم می پیچد و بلند پروازها را از بلند پروازی باز میدارد و بکوتاهی سخن این ازدواج دشمن عشق و قاتل دل است و منهم در آن روزگار که تب و تاب و شور و شرداشتم از این فلسفه پیروی میکردم اما امروز باین فلسفه ایمان ندارم. من درس میدادم و درس من هم درس ادبیات بود. بگذار آدم جوان باشد و گرم باشد و جنب و جوش داشته باشد و آنهم درس ادبیات بدهد تا حق شعر و ادب را آنطور که حق شعر و ادب است ادا کند.

من اینطور بودم درس من درس نبود. سحر و جادو بود. شراب شیراز و شامپانی فرانسه بود. شاگردان من در برابرم «هیپنوتیست» می شدند. کبچ می شدند مست می شدند.

برنامه من بر نامه مدرسه و مقررات و وزارت فرهنگ پابند نبود.

در آن روزگار من پروانه ای بی تاب و بیقرار بودم که می سوختم و پرواز می کردم، هر روز در کنار گلی آشیان می گرفتم و هر شب بخاطر غمی تا سپیده دم بیدار می نشستم.

من آن بلبل شیدا بودم که در نخستین لحظه زندگی چشم

من بروی گلهای بهاری باز شده بود و نخستین پنجه‌ای که بال و پر را نوازش داد پنجه زرین خورشید اردیبهشت ماه بود. هی ترنم کردن. از این شاخه جستن و لابلای برگهای سبز و سبزه های چمن غلطیدن و بزیر سایه سروها و بیدها آرمیدن، کار من مهر ورزیدن و قهر کردن و دلباختن و دل بردن بود گلهای گلزار یکجا بروی من می‌خندیدند و من هم بروی همه می‌خندیدم. همه را دوست میداشتم و همه دوستم میداشتند من مال همه بودم و همه مال من بودند.

مادرم بخاطر آینده‌ام غصه می‌خورد. مادرم ناراحت بود زیرا عقیده داشت که بلبل شیدا موجودی خوشبخت نیست و میدید که من بلبل شیدائی بیش نیستم.

مادرم سعادت را نصیب آن مرغ میدانست که در اعتدال بهار و گرمای تابستان با فسر دگی پائیز و سرمای زمستان فکر کند.

مادرم میگفت این موربیدست و پا که معنی زندگی را دریافته از بلبل شیدا خوشبخت‌تر است این موجود ضعیف و ناتوان را ببینید که با همه ضعف و ناتوانی چگونه بر حوادث چیره میشود؟

نمی‌بینید چقدر زرنک است؟ نمی‌بینید چه تلاش میکنند نمی‌بینید که با این چشم‌های ریزش چه پیش بین وجه تیزهوش است هرگز فریب نمی‌خورد.

هرگز کلاه بسرش نمیرود. این کوچولو رمز بیوفائی دنیا را در کتیبه‌های فریبا و دل‌ربای دنیا خوانده و باین حقیقت عظیم پی برده که بدنبال بهار پائیز است و پیری در کمین جوانیست.

بفکر و فلسفه مادرم خنده زدم و همچنان مست و مغرور از  
۲۰ سالگی به ۳۰ سالگی رسیدم و در این سن و سال احساس  
کردم که دارد سردم میشود.

احساس کردم آن شور و نشاط که از ده سال باینطرف با آرام  
و قرارم بازی میکرد و يك لحظه آسوده‌ام نمیگذاشت، یواش یواش  
میخواهد تسکینی بگیرد.

البته پیر نشده بودم ولی نسیم مرموزی از دنیای پیری  
بفهمی نفهمی بجان من افتاد که پشتم لرزید.

فریاد کشیدم اینطور نیست من هرگز پیر نخواهم شد. من  
هرگز تنها نخواهم ماند. مگر نمی بینید که چقدر محبوب و چقدر  
عزیزم مگر نمی بینید چه آتشی در سینه من زبانه میزند؟

این باورنشدنی نیست که دوروبرم خلوت شود و من تنها  
بمانم. این ممکن نیست که دوست داشتنی‌ها دوستم نداشته باشند  
در این ده ساله که روزگارم بچهل میرسد با خودم و با مروریام  
می‌جنگیدم. دعوای کردم از تقویم خوشم نمی‌آمد زیرا روزهای  
عمر مرا می‌شمرد و هر روز یکروز بر عمرم می‌افزود.

توی آئینه نگاه نمی‌کردم از ترس اینکه موی سپیدم را  
برخم بکشد و غبار چهره و پیشانی مرا بچشمم فرو ببرد اما تا کی؟  
تا کی میشود از خود فرار کرد.

خواه و ناخواه در برابر تقویم و آینه سر تسلیم فرود آوردم  
و بیای حوادث زانوزدم رضا دادم بروند برای من از دختری که  
دلخواه من است خواستگاری کنند ولی دختر دلخواه من باین  
خواستگاری رضا نداد.

این دختر هیجده ساله بود و رضا نمیداد سر بیالین مردی  
چهل ساله بگذارد. بدم آمد. لجم گرفت. از لجم گفتم که منم

دوستش ندارم و گفتم که دیگر با هیچ زنی ازدواج نخواهم کرد دوباره بمکتب آزادی برگشتم. دوباره درس «ضد ازدواج» را از سر گرفتم اما خودم هم ادراك کرده بودم که این مکتب دیگر برای من رونقی ندارد و درس تنهایی در مغز من فرو نمیروند.

ادراك کرده‌ام که در این مبارزه شکست خورده‌ام ولی نمی‌توانستم بشکست خودم اعتراف کنم.

دوستان من که زودتر از من بیدار شده بودند، هر يك خانه و خانواده و سر و سامان داشتند زن و بچه داشتند، در دیدارهای دوستانه پیش من از لذت پدری، از لذت مسئولیت از لذتی که شنیدنش هم بذائقه من مزه می‌داد و هم آزرده‌ام می‌ساخت یاد میکردند و ذرات وجودم بفریادمیافتاد دیگر دیر شده بود.

برای یک مرد چهل پنجاه ساله که عمری درمستی و بی‌پروائی غوطه خورده باشد زن گرفتن دشوار بود. ترسو و بدبین و بدگمان بودم. از بس خیانت دیده بودم که همه را خیانتکار می‌شمردم. از بس در انحراف بسر بردم که دیگر باز گشتم آسان نبود.

دلم می‌خواست همدم من زن جوان و زیبا و دلارائی باشد ولی زنهای جوان و زیبا و دلارا هم دلشان شوهری مثل خودشان می‌خواست و تازه خودم هرگز جرأت نمی‌کردم که «ناپرهیزی» کنم. شبی با کتاب گلستان خلوت کرده بودم در گلستان سعدی آنجا که از «صفت پیری» صحبت میکند نوشته بود «زن جوان را اگر تیری بپهلوی نشیند به کس پیری» نمیدانید این حقیقت آشناک با جان من چه کرده و چه آتشی در ضمیرم افروخته است نزدیک بود این حقیقت گوی بی‌گناه را با آتش بیندازم آدمیزاد وقتی که خودش را گول زده تمنا دارد دیگران هم گولش بزنند اینجاست که از حق و حقیقت می‌ترسد. من در سن پنجاه سالگی



خودم را گول میزدم و برضای قلب جوانم خود را مردی جوان  
پسند میشمردم اما گلستان سعدی بر من رحم نکرد و اساس امیدم  
را بهم ریخت .

گلستان گفت که پیری با جوانی جور در نمیآیند و اگر شما  
موی سپیدتان را با زلف سیاه دیگری بیامیزید رنگ زیبایی  
نیامیخته اید این رنگ، رنگ رسوائی خواهد بود. چه درد سرتان  
بدهم که نه من میتوانستم فطرت افزون طلب و دل زیبا پرستم  
را که بیک زن پا بسن گذاشته و مناسب حال تقدیم بدارم و نه  
دختران جوان میتوانند که جوانی خودشان را در راه من  
فدا کنند.

جبراً بگوشه‌ای خزیدم و تک و تنها بروزگار امروز افتادم  
که نه دیگر از طراوت فصل بهار لذت میبرم و نه از بهار عمرم  
کلی بردامن خودمی بینم .

به داو، بگو که جوانی شما هر چه شورانگیز و شرانگیز  
باشد ضمان جاویدان ندارد و شما هر چه از اجتماع گریزان باشید،  
محکومید که در اجتماع بسریبیرید. به داو، بگو که تا نقد جوانی در  
کف دارید آینه را دریا پیدا و نگذارید که گذشت روزگار نقد جوانی  
را از کف شما بر باید و شما را هم در کنج تنهایی پهلوی من  
بنشانند .

به داو، بگو که عینک جوانی عینک دروغ نما و فریبکاریست،  
این عینک شعبده میبازد این عینک چشم میبندد.

دیورا پری وزشت را زیبا و قطره را دریا نشان میدهد و شما  
که هنوز از پشت این شیشه هیکل زندگی را دل آرا و مطلوب  
تماشا میکنید گول نخورید از من گول خورده بشنوید و فرصت  
را غنیمت بشمارید.



بگذارید نهال عمر شما باروبرگک بیاورد تا بروزگارپیری  
 طلعت جوانی خود را در وجود فرزندان خود بیا بید . و آسانتر  
 از من بخاطرات گذشته برگردیده و بجای افسوسی که امروز من  
 میبرم شما لذت ببرید. باو بگو که من امروز افسوس میخورم و  
 میترسم شما هم روزی از خواب غفلت سر بردارید که از جانتان  
 فریاد افسوس بشنوید.

به داو، بگو که ایرانی «آریا» نژاد است و در کشور ایران «آریا»  
 قحط نیست.

باو بگو...



## ناشناس

دوست صمیمی من هنوز به «او» فکر میکند، و «او» را دوست  
میدارد و چشم براه «او» نشسته و بخاطرش آنها مانده است و نمیداند  
که «او» کیست؟

امسال شش سال است که از آن تاریخ میگذرد ولی دکتر این  
شش سال این دو هزار و یکصد و نود روز را لحظه‌ای بیش نمی‌شمارد  
مثل اینکه همین دیروز بود، همین شب بود مثل اینکه همین یک  
لحظه پیش بود که «او» رفته و لحظه دیگر خواهد آمد.

خیال نکنید که این طبیب جوان دیوانه است نه، دیوانه نیست  
زیرا روزانه بیش از پنجاه تا بیمار را در بیمارستان دولتی و محکمه  
خصوصی خود معاینه و معالجه میکند. اخمو و بداخلاق و زننده هم  
نیست، میگوید، میخندد، مطالعه میکند، کار می‌کند و حتی باشب  
نشینی‌ها و دانسینگ‌ها هم سروکار دارد اما در غمخانه‌دش جز غم «او»،  
غم دیگری نیست.

این غم مرموز مایه لذت و روشنائی دل و بهانه زندگانی

دوست عزیز من است امسال شش سال است که از آن تاریخ میگذرد  
از تاریخی که دکتر داغ فراق «او» را خورده شش سال آنگار می  
گذرد و هر چه طی این شش سال میخواستند برایش دست بالا کنند و  
سربی سامانش را به سرو سامان برسانند زیر بار نمیروند. میگوید  
بالاخره خواهد برگشت.

راستی این «او» کیست؟

این رازنهانی که سراب زندگانی دوست من شده و بعد از  
این شش سال شصت سال دیگر هم میخواستند وی را بدنبال خودش بدوانند  
چیست آیا تنها همین دکتر است که بجنون و جهول پرستی مبتلا شده یا:  
«بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست» عشق بشر بمجهولات ملاک  
زندگی بشر و مدار گردش چرخهای حیات بشریت است. این عشق  
بی ابتدا و بی انتها، این عشق ازلی و ابدی اگر ما را در این دنیا سرگرم  
نمیداشت نظام دنیا بهم میریخت و روزگار هستی بی پایان می رسید  
باور نمیکنید؟

آیا باور نمی دارید که «دنیا با امید» است؟ آیا این حقیقت مسلم  
نیست که تو میدی لغت دوم مرگ است.

پس مسلم است که اگر بشریت بحقایق مرموز، بمجهولات، به  
«او» بی نام و نشان دل بسته نباشد، دیگر امیدوار نخواهد ماند یعنی  
نومید خواهد شد؛ یعنی دیگر محکوم بقنا و انقراض خواهد بود  
یعنی خواهد مرد.

عشق بمجهول عشق شاعر است و این همان غم مستمر و  
مستدام است که بجان هنرمند توش و توان می بخشد و تالب گورو  
حتی در دل تیره و تار گور هم دل شاعر را گرم و روشن میدارد.  
از آن روز که هنر بوجود آمد یار ناشناس در قله عبارت هنرمند  
قرار گرفت.

هنرمند با یارنا شناس خود که مایه امید اوست بخاطرش در  
تب و تاب افتاد.

این یارنا آشنا است که بر هنر و هنرمند خدائی میکند و از  
ملکوت مجهول تخیلات به شاعر وحی و الهام میدهد. این همان  
«اوی» گمنام و مجهول است که پدید آورنده بدایع و لطائف  
وجود است.

و گرنه هرگز قلم نقاش ادعا نمیکرد که بر نك و روغن  
روح بخشد و پنجه صبا نمیتوانست بر روی سیمهای ویولن سحر و  
افسون بریزد.

بنا اینست که هرگز این یارنا شناس شناخته نشود.

این دلبر مرموز از پرده رمز در نیاید تا سر مایه شعر و سخن  
و بدایع و لطائف پیاپیان نرسد. تا نظام گیتی برقرار بماند و فریدون  
توللی، شاعر جوان و جوان فکر شیراز در قطعه، آشنا پرست خود  
از این ماجرا صحبت میکند.

در سنکلاخ تیره و تاریک زندگی

در این درشتناک بیا بان پرهراس

می آیدم همیشه ز سوئی نهان بگوش

آوای آشنای یکی یار ناشناس

گر ژرفنای شام

میخواهدم مدام

میخواندم پیام

میجویدم بکام و نمیباشم بکام

فریدون از این سرگشتگی گله میکند.

بیچاره من بهر که دل آویختم ز مهر

روزی دوسوخت جانم و پنداشتم که اوست

دردا که ناسپرده دوگامی به نیمه راه  
 دیدم سراب چشمه جوشان آرزوست  
 و بعد از خودش میپرسد،  
 آوای کیست اینکه چنین زار و خسته کام  
 میخواندم بخویش و نمی ماند از خروش؟  
 آیا کسم نهفته زمن رخ بتیرگی،  
 یا بانگ نیستی است که میآیدم بگوش؟  
 گمراه و بی پناه  
 در گورسوی اختر ارزان بخت خویش  
 سرگشته در سیاهی شب میروم براه  
 راه دیار مرگ  
 راه جهان راز

راهی که هیچ رفته از آن ره نگشته باز  
 آری همین بار نا آشنا همین زن ناشناس  
 همین موجود غرق در ابهام و معماست که فریدون عزیز  
 مرا فریدون کرده و در صفت مفاخر ادبی ایران نشانیده است  
 مردم لذت عشق را در فراق شناختند و خوب هم شناختند  
 مردم گفتند که ازدواج قربانگاہ عشق است و راست  
 گفته اند،

زیرا عشق بوصول نرسیده آن تشنگی سوزا نیست که عاشق را  
 تاجان بتن دارد بهوای آب شاداب و سرشار میدارد  
 بوی وعده میدهد، نوید میدهد، امید میدهد ولی پس از وصال  
 دیگر وعده و نویدی در میان نخواهد ماند  
 دیگر التهاب و اضطراب و کوشش و تلاش فرو خواهند نشست  
 و دل گرم عاشق یکباره یخ خواهد کرد و بازار عشق سرد خواهد شد



پس این دکتر که دور و مهجور مانده ولی امیدوار نشسته از همه زنده تر است و در عین اینکه غم بی پایان دارد از همه خوشنودتر و سرشارتر میگذرا ند. مگر نه؟

\*\*\*

گفت که نفس آتشین تا بستان با هوای خرداد ماه در آمیخته بود و من در يك چنین هوای آتش گرفته از قم بتهران می آمدم .

شوره زارهای وسیع مرکزی ایران در آفتاب آخرین ماه بهار موج خیره کننده ای بچشم انداز من داده بود.

من تك و تنها بودم خود، پشت دل اتومبیل نشسته بودم ، دمبدم گاز میدادم تا هر چه زودتر بتهران برسم. از تشنگی دلله میزدم آبهای آنجا مطلقاً شور مزه بود و این آب شور مزه بکامم گوارا نبود من نمیتوانستم به آب شور لب بزنم. هنوز چند کیلومتر با دساری بولاغ، فاصله داشتم که از دور سایه خیال انگیزی را توی گردو خاک های کنار جاده دیدم هر چه نزدیکتر میشدم این سایه زنده تر میشد تا بالاخره دیدمش دختر جوانی بود که در کنار جاده با امید کمک ایستاده بود دستش را به علامت تمنا بلند کرد.

من هم ایستاده و سرم را از ماشین بدر کردم. لبخند زد و گفت آيا ميتوانيد مرا هم با خودتان بتهران بريد .

باخونسردی احترام آمیزی که باید در برابر يك زن نجیب نشان بدهم در اتومبیل را باز کردم .

بی آنکه زیاد تشکر کند و مثلاً تشریفات و تعارفات بجا بیاورد آهسته پشت سر من نشست. دوباره با همان سرعت برای افتادم برای منکه طبیب بودم دیدار این دختر و سوسه ای نداشت.

اما از خودم میپرسیدم آیا چه حادثه‌ای رخ داده که زن جوانی در این بیابان نمک آلود توی آفتاب سوزان تنها مانده است. شاید زنی از این تیپ‌زن‌ها که دنبال چند رفیق نارفیق بصحرا میروند و ناگهان خودشان را بیکس و بیچاره می‌یابند باشد ولی اینطور نبود. دختری آرام بود آن ژست و اداری که این جور زنها در می‌آورند در نمی‌آورد.

هنوز با خودم حرف می‌زدم و از خودم «پرس و جو» می‌کردم که از دور گلدسته‌های مزار شهری آشکار شد و بعد از نیمساعت دیگر بشهر رسیده بودیم. دم دروازه حضرت عبدالعظیم اتومبیل را نگاه داشتم تا نشانی از خانه و خانواده اش پیرسم. بعقب برگشتم دیدم دختر به خواب عمیقی فرو رفته است.

سیمائی همچون کودکان شیر خور بخودش گرفته و با آن لطف و عصمت که شما بفرشته‌گان نسبت می‌دهید نفس میکشد دلم نمی‌آمد که بیدارش کنم ولی سروصدای خیابان چراغ برق بیدارش کرد دم سر چشمه که پاسبان عبور بمن ایست داد از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

خانه شما کجاست.

بالحن خودمانی گفت هیچ‌جا.

مگر شما تهرانی نیستید؟

- نه.

- پس کجائی هستید.

- نمیدانم.

راه باز شد. من بسمت خانه خودم که در خیابان هدایت بود از دست راست پیچیدم، دختر ك گفت اگر برای شما مقدور نیست بمن پناه بدهید، هر جا که خواستید پیاده‌ام کنید.

تن صدای این دختر بقدری صاف و صریح بود که حس انسانیت مرا بیدار کرد .

پیش خود حساب کردم دیدم پناه دادن این موجود بدبخت برای من دشوار نیست ولی بدبختی وی پناهی برای وی بسیار دشوار خواهد بود.

«زبیده خدمتکار» از دیدار این دختر ناشناس یکه خورد زیرا تا آن وقت ندیده بود که زن بیگانه‌ای را بخانه‌ام بیاورم. خواه و ناخواه حلو آمد و سلام کرد و پیش و دنبال از پله‌ها بالا رفتند.

از بس خسته بودم که شام نخورده به رختخواب رفتم . و فرداهم زودتر از همیشه بکارهای اداری و فنی خودم پرداختم . تقریباً فراموش کرده بودم که دختری گمنام و ناشناس از بیا با نهایی قم بامن بتهران آمده و اکنون در خانه خودمان بسر میبرد ولی در زندگانی خودم تحولات حیرت‌آوری دیدم ای عجب! این دختر سر راهی فرشته آسمانها بود و آمده بود که بزندگی آشفته‌ام سروصورت بدهد پاک خوراک و پوشاک و ترتیب خانه و خانواده‌ام عوض شد و زندگانی من صورت زندگی بخود گرفت. هر چه اصرار کردم و التماس کردم از زندگانی گذشته خود حرفی نگفت و حتی اسمش را هم بر وزن داد ولی اجازه داد که اسمش را سیما بگذارم .

این سیما طی یکماه که زمام زندگانی مرا بدست گرفت کاری کرد که زبیده را شیدا و بیچاره خود کرد.

سیما دختری نوزده ساله بود که با زبان انگلیسی و فرانسه مثل زبان فارسی آشنا بود. اگر چه دیپلمه متوسطه بود ولی تا آنجا که نمیتوانم تعریف کنم تجربه و فکر داشت دلم میخواست که سیما

خواهر من باشد و زندگی مرا حواهرانه اداره کند اما رفته رفته احساس کردم که دیوانه وار این دختر گمنام را دوست میدارم.

مثل اینکه سیما هم مرا دوست میداشت نگاهش بمن می گفت. که اینطور است در پای شمع و آئینه عقد بخودم وعده میدادم که بالاخره وی را خواهم شناخت ، بالاخره سر از سرش در خواهم آورد ولی بعد از عروسی بیش از یک هفته با هم بسر نبردیم بعزم شیراز بهوای اینکه ماء عسل را در آغوش سبزه های شیراز بگذرانیم شبانه تهران را ترک گفتیم و در جاده قم شاید در همانجا که سیما را برای نخستین لحظه شناختم اتومبیل ما بایک کامیون تصادف کرد پس از سی و شش ساعت بی هوشی در بیمارستان چشم من بروی پرستار باز شد پس سیمای من کو؟

سیما رفت، سیما مرا تنها گذاشت و خودش رفت اما من هنوز امیدوارم که سفر کرده من باز گردد.

## شاهکا !

«محمد» همسایه دیوار بدیوار ما بود و این «محمد شاه»  
در زبان بچه‌های ولایت ما «عمو محمد شاه» نامیده می‌شود. حتی  
بزرگترهای ما هم ویرا «عمو» مینامیدند  
مردی بلند بالا و درشت هیکل ورشید بود. چشمان سیاه و  
ریش پر پشت داشت قبا و عبا می پوشید و شال هم می بست.  
کارش مثل دیگران برزگری و کوسفندداری بود. چهار  
پنج تا قاطر هم در خانه‌اش ایستاده بود که آرد و روغن زیادش را  
بتهران حمل کند و از تهران برای خانواده‌اش قند و چای و قماش  
ببرد.

این عمو محمد برزگر و مال دار ما علاوه بر برزگری و  
مالداری «شاه» هم بود. می‌پرسید پادشاهی این «عمو» از چه قرار  
بود. پس گوش کنید تا از پادشاهی این «شاه» برای شما تعریف  
کنم.

در ولایت ما عروسی که دنك و فنك و بز و برقص نداشته



باشد عروسی نیست. منتها این مراسم را سنگینتر و رنگینتر بر گزار می کنند.

در «ایل» ما بنا به آداب و رسوم ایلات اصرار شدیدی ورزند که هر چه زودتر برای پسران و دختران شان دست بالا کنند زیرا زندگی «عزبان» را گناه می شمارند. در آن روزگار که مسئله ازدواج حساب و گناهی نداشت برای پسر و دختر هفت ساله عروسی بر آه می انداختند ولی حالا صبر می کنند تا پسر به هیجده و دختر به شانزده برسد در این هنگام به «امر خیر» اقدام میشود و مقدمات این «امر خیر» بادت بزرگان خانواده ها انجام می گیرد.

پدر و مادر پسر با پدر و مادر دختر صحبت میکنند و خواستگاری می کنند و «بله» می گیرند و آن وقت يك جشن کوچولو بخاطر «نامزدی» بر پا می سازند.

در این جشن فقط شیرینی های خانگی و چای و شربت مصرف میشود و دختران قامیل که از دم رقص «سما» را میدانند توی محفل زنانه میرقصند و «ارکستر» این رقص را هم منحصرأ «طشت لاک» که يك طشت مسی سفید کرده و بزرگ است تشکیل میدهد جریان نامزدی این دو نامزد بالغ از ششماه تا یکسال طول نمی کشد که رجال قبیله دورهم مینشینند و بنای عروسی را میگذارند. تهیه جهیز برای دختر و تأمین اعتبار عروسی برای پسر تخلف پذیر نیست.

دختر باید جهاز داشته باشد و پسر هم باید خرج کند و گر نه حق ندارند عروسی کنند. در ولایت ما مثل ولایت شما میان عقد و عروسی فاصله نمی اندازند تا برای هم بهانه بگیرند و بطرف هم جفتك ولکد بیندازند. تا پسر ك بگوید که این ازدواج «باب طبع» من نیست و دختر ك بگوید من اساساً دوستش نداشتم.

در آنجا یک هفته پیش از عقد بزَن و بکوب را آغاز میکنند و با اصطلاح محلی «شبهاء» میگیرند و آنوقت در شب عقد کنان «حنا» میبندند و بعد از روی تقویم و مقررات نجوم ساعت «سعد» را پیدا می کنند و بساعت سعد صیغه عقد را ادا میکنند و در همان شب یعنی سه چهار ساعت بعد از عقد عروس و داماد را «دست بدست» میدهند و صبح عروسی هم طبق طبق «نان برنجی» که اسمش در آنجا «آب دندان» است و مزه «نان برنجی» ساخت کرمانشاهان را میدهد بخانه قوم و خویش میفرستند.

این نمونه يك عروسی معتدل و متوسط است که اهل لاریجان بردامنه شمالی کوه دماوند برگزار میکنند ولی عروسیهای اعیان و اشراف در آنجا بر نامه يك ماهه و دو ماهه دارد که يك قسمت از این بر نامه «شاهکاست» و نقش شاه را عموم مردم مرحوم ما تا زنده بود بعهده داشت.

«عمو» يکروز از ساعت نه صبح تا نه بعد از ظهر سلطنت میکرد يك سلطنت مستبد و مستقل و مجلل داشت.

تاج مکمل و مرصعی را که اکلیل و ترصیعش از زر و ورق و مهره های چینی و بلوری تهیه شده بود بر سرش میگذاشت و آنوقت روی يك صندلی راحتی که بالای تخت بلندی قرار داشت مینشست و بر تق و فتق و بست و گشود ملك و ملت میپرداخت.

آهنك بم و بر ازنده ای داشت و با يك چنین آهنك احترام انگیز پشت سر هم امر میکرد، نهی میکرد، حبس میکرد، آزاد میکرد. یکی را بچوب فلک میبست و بدیگری خلعت و نعمت میبخشید اما طی این «بازی» آن وظیفه اساسی راهم که بنای اصلی «شاهکاست» بود انجام میداد.

از آنجائی که قرار است دستورهای مستبدانه «عمو شاه» هر چه

باشد انجام بگیرد، بهر کس فرمان میدهد فرمانش حتمی الاجرا خواهد بود. راست مینشست و بادی بگلو میانداخت و فریاد میکشید «عیسی عیسی» عیسی را پیای تخت بیاورید. این عیسی عیسای خشک و خالی نبود. این «حاجی ارباب» یک آبادی هزار خانوادہ ای بود ولی عموشاه «حاجی ارباب» چند قوم و قبیلہ ای را بنام عیسی احضار میکرد و داد و پیداد برای میانداخت و آنوقت بجریمہ ہزار تومان سکہ نقرہ محکومش میکرد و دستور میداد بیدرک، بالغ جریمہ را بپردازد.

حاجی ارباب ہم تعظیم میکرد و بلہ قربان بلہ قربان می گفت و ہزار تومان را میپرداخت و بعد نوبت بہ حاجی های دیگر میرسید و ہر یک باقتضای ثروت و مکنتی کہ داشتند مبلغی تقدیم میکردند و تا پاسی از شب گذشتہ این بساط پهن بود و بگیر و ببند و جرم و جریمہ جریان داشت. ولی ہرچہ پول فراہم میشد بادت معتمد محل بخانوادہ های تنگ دست و مستمند میرسید.

در سایہ یک عروسی دہ خانوادہ نان شب و مایہ کسب و کار بدست میآوردند و احیاناً از برکت این عروسی چند تا عروسی دیگر براہ میافتاد.

برای دختران بیکس و بیچارہ جہاز میخریدند و چرخهای عیش و عشرت جمعی را براہ میانداختند.

من خودم عموشاہ را در لباس سلطنت دیدم و بخاطر دارم کہ براسب کھری سوار بود و ارکان مملکت ہم سوارہ و پیادہ از دنبالش میرفتند.

میرفتند کہ بشادی عروسی یک خانوادہ «شاه کاء» در بیاورند و از این «شاه کاء» چند تادل غمناک را خرسند بسازند و در چند غمکدہ تاریک چراغ شادمانی برافروزند، میرفتند کہ بہانہ ای بچنک بیاورند، گوش کنید بہانہ اینها بدنبال بہانہ ای میکشند کہ

از چند تا از بردست بخاطر چند تا از بردست كمك بگيرند و يك تعادل خدا پسند در كيفيت اقتصادي يك آبادي كه امروز در آن سوي قله البرز خرا بهاي بيش نيست بوجود بياورند.

تا «عموشاه» زنده بود در عر و سبهاي اعيان و ولايت ماد شاه كاه، براه بود و اين تعاون تفريح آميز صورت ميگرفت ولي امروز از اين «خبرها» خبري نيست.

امروز اگر خبري باشد همه بيخبريست، بيخبري درهمه جا و بيخبري از همه چيز امروز كسي بكسي نيست.

اين نخستين برف زمستان امسال است كه دامن ابرهاي فشرده شده ديماء برفمشتي بينوا و مستمند ميبارد و امروز نخستين روزيست كه آسمان تهران بر كودكان لخت و عور كنار خيابان خشم گرفته است خدا ميداند كه اين آسمان خشمناك چه وقت سر مهر باني بگيرد شهر تهران با مساحت چهارصد كيلومتر مربع و جمعيت يك ميليون و چند صد هزار نفري خود بر هيكل نحيف ايران روز افزون فشار ميآورد و روزانه بر عرض و طول خودش ميا افزايد و دسته دسته بيچاره و آواره را از شهرستانها بدامن نامهربان خود ميكشاند تا بنايي در حقشان بگذارد ولي كو! اگر دستهاي بلند و تواناي اين شهر بكو تاه دستان ميرسيدوز بردستان از زير دستها ياد ميگردند در طول خيابان هاي مركزي و جنوبي تهران اينهمه گرسنه و پرهنه نمينشستند و توي اين برف و يخ پشت و بازوي سرمازده تيره بختان سرخ و سپاه نمي شد.

در روزگار گذشته، در آن روزگارها كه پاي كاديلاك و پاكارد پخاك ايران باز نشده بود و وسيل طلای ايران بخاطر روژلب ولاك ناخن از دريای جنوب بقاره های اروپا و آمريكا نميریخت مردم ايران با انسانيت و تمدن آشنا تر بودند بخدا تمدن اين نيست كه هر لحظه بشكلي در بيايند و هر ماه جلوه های از نو بگيرند.



تمدن «مد» نیست تمدن «رقص» نیست. تمدن این تشریفات و تعارفات که کمر می‌شکند و جان بلب می‌آورد و دمبدم رنگ عوض می‌کند نیست تمدن از مد نیست، یعنی شهر نشینی یعنی همسایگی و همخانگی ما یع می‌گیرد و تا قانون تعاون اجتماعی بر شهرها حکومت نکند و اصول همسایگی و همخوانگی را در شهرها استوار نسازد تمدن تحقق نخواهد یافت.

این چه همسایگیست که بفاصله چند آجر یکی در شادی و شادمانی نعره می‌کشد و دیگری از فقر و فلاکت مینالد. این چه تمدن و چه انسانیت است که شما هزاران ریال بخاطر کفش و دستکش زمستانتان پپای مغازه دارهای لاله زار بریزید و در پای همان مغازه‌ها صدها پا برهنه و شکم گرسنه بسروپزتان چشم حسرت بدوزند.

عهد و حشت یعنی عهد جنگل، یعنی عهد ما قبل تاریخ، عهدی بود که کسی بکسی نبود.

همه ب فکر خود و شکم خود بودند. هر کسی دست و پا می‌کرد که شکمش را سیر کند و تنش را بپوشاند. هر کدام دست و پامی کردند که گلیم خودشان را از آب در بپزند عهد و حشت عهد ترحم نبود. عهد تعاون نبود. عهد دستگیری و نگاهداری و غمزدائی و غمگساری نبود.

و اگر در انتهای هزاران سال باز هم خود بینی و خودخواهی بر اجتماع ما چیره باشد، اگر باز هم هدف ما آسایش نفس ما و تأمین عیش و نوش خودمان باشد، پس معنی تمدن چیست؟ پس این اعصار و قرون که با جهاد و اجتهاد سپری شده چه در اندمان، روشنی بتاریخ بخشیده است.

زندگی کنونی ما يك زندگی مبتذل و فرسوده ارتجاعی



این عهد جنگل است که هر کسی بفکر خویش است و گر نه تمدن تعاون میخواهد . تمدن کمک میخواهد . تمدن ترحم و عاطفه میخواهد مذهب متمدن و مقدس اسلام تا چهل خانه را با هم همسایه شمرده و هر خانه‌ای را در برابر همسایگانش مسئول شناخته است . این مذهب متمدن همسایگان را تا حدود خویشاوندی و رحامت بهم نزدیک کرده و آنقدر برای همسایه حق تعاون و توجه قرار داد که چیزی نمانده بود همسایگان را در مواردی خانوادگی یکدیگر شریک سازد

ولی در تهران متمدن ، در تهران مسلمان کسی بکسی نیست و معهذا ادعا دارد که متمدن و مسلمان است

باز هم اگر برق امید بدرخشد در شهرستان‌های رنج دیده و زحمت کشیده ایران خواهد درخشید .

روزنامه اجتماع ملی چاپ شیراز مینویسد :

که در انجمن «خانه و مدرسه» دبستان شیراز، چند هزار ریال پول بخاطر دانش آموزان بی بضاعت جمع شده و چندین خروار زغال برای گرمخانه‌های مردم بی بضاعت تأمین کرده‌اند بعلاوه یک طبیب نیکوکار بعهده گرفته که بچه‌های مریض این مدرسه را برایگان معاینه و معالجه کند و حتی پول دوایشان را هم پردازد.

بیاد آمد که با همین «بوستانی» مدیر عزیز روزنامه اجتماع ملی بدیدار مسجد جامع شیراز رفته بودیم .

بگذریم از اینکه چندتا کوچه و پس کوچه کوتاه و بلند را را زیر پا گذاشتیم تا به صحن مسجد رسیدیم .

بنایی که قرن‌ها عمر کرده و عمرها روزگار دیده بود در دست تعمیر قرار داشت .

«بوستانی» آن سمت مسجد را بمن نشان داد و گفت يك نفر آقا که نمیخواهد کسی اسمش را بداند این قسمت را به مبلغ بیست هزار تومان خرید و باعتبار مسجد گذاشت.

سعی بسیار کردم که این مرد جوانمرد را بشناسم و در قحط سالی که دیاران فراموش کردند عشق، نام و نشان وی را بنام ارمغان انسانیت بتهران بیاورم ولی این نام نامی، برای من مرموز ماند و سعی بسیار من بهدر رفت.

البته مسلم است که تهران خود خواه و خودپسند در همین خود خواهی و خودپسندی بازم دل دارد، صاحب دل، دارد، دست بخشنده و لطف دلنواز دارد اما با این چند شاخه گل چه کسی میتواند بهار بوجود بیاورد.

حرف «هر که بامش بیش برفش بیشتر» هم حرفیست و باید برای این بام بزرگ که برف فراوان دارد چاره قوی تری اندیشید. میگوئید اینطور نیست؟

## ادب!

چه شد که ناگهان بفکر ادب افتاده‌ام و چه شد که می‌خواهم از قول «لئون مارتیزه» نوبسنده اجتماعی فرانسه با شما حرف بزنم. می‌گویند «مردم بی ادبها را دوست ندارند» و می‌گویند که «زیباتر از زیبا کسی است که با ادب باشد» و بعد... و بعد باز هم از ادب و اتیکت صحبت میکنند.

راستی چرا از ادب و بی ادبی سخن بگوئیم؟ ادب چیست؟ و بی ادبی چیست؟ این مراسم را خودمان یعنی اجتماع بوجود آورده و چه کسی میتواند وجود خود پسند ما را در برابر قانونی که مولود وجود ماست بزانو دریاورد؟ مگر در آن تاریخ بی تاریخ که بیابان خانه و ویرانه نشین بودیم، بمبادی و آداب اعتنائی داشتیم؟

نه. اما چکار کنیم که امروز بیابان و ویرانه نشین نیستیم. امروز بدبختانه و یا خوشبختانه در عصر تمدن بسر می‌بریم و خواه و نا خواه باید بناموس تمدن حرمت بگذاریم...

نسل بشر در آن روز پریشان و پراکنده بود. من تنها بودم و شما تنها بودید و در عالم تنهایی نه مرا با شما و نه شما را با من کاری نبود. اما امروز روز تنهایی و انزوا نیست. نزدیکی و آشتی و آشنائی ما ایجاد کرده که همسایگی و همخانه یکدیگر باشیم و این همسایه و همخانگیست که ما را بزور در برابر ادب و تربیت بزبان آورده و بدلجویی یکدیگر و ادارمان ساخته است.

نویسنده فرانسوی بشما که میخواهید دوست بدارید و میخواهید دوستان بدانند، درس ادب می آموزد و ملاک محبت را تربیت و انسانیت می شمارد.

مولوی بزرگ ما دنیا را به ادب و آدمیت میخواند و معتقد است که:

دبی ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش در همه آفاق زده

و مرا تماشا کنید که امروز با اندوه و افسوس فراوان پیش شما از حقیقت تلخ پرده بر میدارم. من اعتراف میکنم که تربیت اجتماعی ما بیش از آنچه فکر کنید سست و نادرست است. شما را بخدا بگذارید نترسیم و نلرزیم و تا رسوا نشدیم، در چهار دیوار خانه خود، بر سوائی خودمان فکر کنیم.

من از بی ادبی شما رنج میبرم و شما از تربیت نادرست من ناراحت میمانید. اما من و شما از روی یکدیگر خجالت می کشیم و آن شهامت را نداریم که خودمانی به اصلاح و قامت نا سازویی اندام، خود پردازیم.

آن دختر خانم زود رنج و حساس در دید و باز دید عید، آقای میزبان رامی بیند که با يك پیژامای کوتاه نیمه مندرس



باطاق پذیرائی آمده و پروپای برهنه‌اش را جلوی چشم خانمها بافتاب افکنده و داد و فریاد خود را بجان من می اندازد که چرا مردها اینقدر بی ادب و بی تربیت هستند. و این آقای متشخص هم از بی ادبی و بی تربیتی زنهای داستانها میگوید و میخواهد که زنهای بیشتر پابند ادب و اتیکت باشند.

این درست است که يك مرد تحصیل کرده و مدرسه دیده حق ندارد در برابر چندتا خانم و دختر جوان ساقهای پشم آلودش را لخت و عور دراز کند، ولی اینهم درست و شاید درست تر باشد که يك خانم تحصیل کرده و مدرسه دیده در سالن انتظار سینما پاها را رویهم انداخته و نگاه زیرچشمی دیگران را بدور و بر خود نا دیده انگارد.

هوای تهران، علی رغم زمستان، دارد یواش یواش گرم میشود و بهمان نسبت که درجه حرارت بالا میرود، سطح آداب و رسوم اجتماعی پائین می آید و بهانه آتش فشانی خورشید، رازها از پرده‌ها بیرون و پرده‌ها از رازها فرو می افتند. ولی باید باور کنیم که لباس ماعلاوه بر آنکه تن ما را از تصرف هوای نا مساعد ایمن میدارد، کار دیگری هم انجام میدهد.

کار دیگر، لباس، و شاید کارهای دیگر لباس کمک بجلوه جمال شما و افزودن آب و تاب شما و خلعت متانت و وقار شماست. پیراهن شما دامن دارد، آستین دارد، داپول، دارد و پنبه، دارد به اندام بی قواره شما قواره میبخشد و دوش و سینه و پشت و پهلوئی ناموزون ما را موزون نشان میدهد و بالاتر از همه این حرفها يك کار دیگر هم میکند، زیرا

دیدار مینماید و پرهیز میکند  
بازار خویش و آتش ما تیز میکند،



«لئون مارتیزه» نویسنده اجتماعی فرانسه از تاریخ شنیده که تا ظهور موسی کلیم، ملت بنی اسرائیل شلوار نمی پوشیدند و چون پسرها و دخترها از دوران کودکی در پیش چشم هم بر شلوار بزرگ میشدند، چشم و دلشان از تماشای یکدیگر سیر بود ولی به پیغمبر بزرگ یهود گزارش دادند که روزانه میزان ازدواج در بنی اسرائیل پائین می آید و بیم آن میرود که نسل یهود منقرض گردد. کلیم مقدس فرمان داد که همه شلوار پوشند تا غریزه ها تشنه تر شده و عروسی ها پراہ بیفتند.

پیغمبر اسرائیل میدانست که جنس بشر با همه درویشی و تنبلی و سهل انگاری چه موجود رمز طلب و راز جوئیست. آدم بزاده همیشه تشنه مجهول است و کشته و مرده اینست که راه دوری به پیماید و رنج بسیاری ببرد و بالاخره مجهول را کشف کند.

پس اینکه گفته اند پر و پای خود را بپوشانید و پشت و پهلویتان را به پرده بپیرید، بیهوده نگفته اند و اینک بدین مراسم نام «ادب» گذاشته اند میخواستند که من و شما در چشم یکدیگر، از رمز و راز نیفتیم و لطف و لذت خود را بخاطر هم نگاهیداریم.

نگهبان ناموس ادب در اجتماع زن اجتماع است. بنا بر این اگر آبروی جامعه هم رنگ لای و لجن بر خاک راه میریزد، زن جامعه را مسئول بشمارید.

این آقایی ادب است آیا مادر با ادبی يك چنین فرزند بی ادب ببار آورده و خانم با تربیتی دارد که نمیتواند شوهرش را با اصول و اخلاق آشنا سازد؟

ای خانم، ای دختر خانم، ای شمای کتاب خوانده و دبستان و دبیرستان و حتی دانشگاه دیده که هر چه خوانده آید از ادب

خوانده‌اید و هر چه شنیده‌اید سخن از تربیت شنیده‌اید. آیا این ادب و تربیت شماست که به شوهر جوان خود در پیش آشنا و بیگانه اهانت روا میدارید؟

مثلاً نام شوهر شما تقی، نقی، سیامک، سیاوش چه میدانم نامی از این نامهاست و هیچکس از شما تمنا ندارد که بنام وی و آقا، و «خان» و «دارباب» ببندید. اما چه کس به شما گفته که بنام صمیمیت نام همسر خود را مانند هسته میوه پیش و پای این و آن ببندازید؟ شما احیاناً همسر خود را که محرم شما، پشیمان شما، اجازه بدهید بگویم تاج افتخار شماست، بصورت يك نوکر و شاید ناچیزتر از نوکر بدوستانتان معرفی میکنید و بخاطر ندارید که آبروی اجتماعی شما شخصیت بزرگ یا کوچک اوست.

این «تقی»، این «نقی»، این هر کس که هست، شمارا بعقد خود در آورده و شوهر شما شده و سرپرستی شمارا بعهده گرفته‌است. آیا مبهذا موجود کوچک‌بست؟ پس شما... آیا باز هم خانم بزرگ هستید؟

ناچارم بگویم که حرف من حرف صدسال پیش نیست تا شما اشتباه نکنید.

در صدسال پیش و پیش از صدسال اگر خانم خانه همسر خود را آقا و حاجی و جناب آقا نمینامید و طلاق خود کار، در کار بود و من نمیخواهم که شما پس از يك قرن دوباره آداب و القاب فرسوده گذشته را زنده کنید اما این را باید بگویم که لحن شما در مهمانیها و محفلهای خصوصی و عمومی با شوهرتان تقریباً لحن زننده‌ایست لحن شما از ادب و تربیت بدور است.

لحن شما شیرین نیست. تلخ هم نیست، بلکه دارد کم کم بی موه می‌شود و همین بیمزگیهاست که آشپانها بر باد میدهد و

خانمانهارا ویران میسازد، این بی ادبیست که بقول مولوی «آتش در همه آفاق» میزند.

زن و شوهر جوان بنام اینکه همسر و همدم یکندیگرند، سر به شوخی و شیرینکاری میگذارند و راستی اگر در خانواده از این شوخیها و شیرینیها براه نباشد، صفا و صمیمیتی نیست. اما محض رضای خدا نگذارید که ناموس ادب و تربیت زیر دست و پای شما درهم بشکند و شمارا به پشیمانی و پریشانی دراندازد.

خودتان بهتر میدانید که میدان عبارت آرائی شما تا کجا وسعت دارد ولی احتیاط کنید که این زبان سرکش از منطقه ادب و احترام تجاوز نکند و بجای شهد حنظل بیار نیارد.

شما زن هستید و فطرت زن فطرتی خودخواه و آببر و مند و حرمت طلب است شما با چنین فطرتی عالی، اگر به شخصیت شوهر خود احترام نگذارید، حتماً احترام نخواهید دید.

شما اگر دنباله سخنان شوخی آمیز را بجایهای باریک نکشاید آماج تیر زبان وی نخواهید شد و اگر آبروی خود را بخواهید، آبروی محرم خود را بیازی نخواهید گرفت.

ببینید من همه جا باشم هستم و هم اکنون باشم راه میروم بستههای پارچه، پاکتهای میوه و جعبههای شیرینی، همه را روی هم گذاشته و بدست «آقا» سپرده اید و درست از نای تا بیخ گلوی ویرا در این «زار و زندگی» غرق کرده و بینوارا کشان کشان بدنبال خودتان میبرید. این آدم «مرد» است یعنی آقا است، یعنی شوهر است و ناچار است که بار مسئولیت را بمنزل برساند.

ولی شما بمن بگوئید چه کسی هستید؟ آیا این زن اوست که ظالمانه بارش کرده و مستانه بیار کردن خود و بار بردن او میخندد...؟

مردم چه خواهند گفت و دوستان شما، شکل ماه شمارا که  
مغرورانه در شیوه و شیوائی جوانی میدرخشد: با چه چشمی خواهند  
نگریست؟

شنیده‌ام که دور از جان شما خانمهای خیلی از خود راضی  
در این هنگام شوهر خود را بمسخره میگیرند و اصرار دارند که  
با این «کارناوال» از برابر آشنایان خود رژه بروند و هنر و قدرت  
و تسلط خود را بر رخ این و آن بکشند باشکستن شخصیت شوهرشان  
شخصیت خود را استوارتر سازند و بدانند که من با این تیپ خانمها  
اساساً حرفی ندارم.

## بر روی آب

نماز شام بود و آتش به آب افتاده بود. قرص آتش گرفته خورشید آهسته آهسته از انحنای افق غربی ساحل بفرقاب آرام بحر خزر میافتاد و این همان آتش بود که بقول شاعر بخارا در نماز شام بآب افتاده بود.

فکر کنید که این قرص خورشید نیست. این طشت طلائی لبالب از خون تازه است، طشتی است که از خون دلها و خوناب دیده لبالب است. این طشت طلا را از خون و خوناب این بریز کرده اند و میخواستند بر آبهای کبود دریا واژگونش کنند.

در کناره گاردین رب، ساحل تکیه بیسازوی دوستم داده بودم و موج خون و خوناب را در کرانه های غربی دریا میدیدم. چشم من محو تماشای این موجهای آبی رنگ بود که آمیخته با خون شفق چشم اندازی بدین زیبایی پدید آورده بود. شمارنگ آبی را با سرخی بیامیزید و آنوقت بدین رنگ آمیزی بدیع چشم و دل بسپارید.



مثل اینکه پاره‌های یاقوت و زمرد را یکجا آب کرده‌اند و سیل عظیمی از این دو گوهر گذاخته سمت دریای خزر سرازیر ساخته‌اند.

دریای خزر در فروغ شامگاهی از آب یاقوت و زمرد لپالباست.

مثل اینکه بجان يك خرمن گوگرد آتش انداخته‌اند و گذاشتند که شعله‌های کبودش توأم با سرخی آتش در فضا بر قصد.

مثل اینکه دریای خزر هم بخاطر خواهی دختران تهران رنگ قرمز و آبی را پسندیده و پیراهنی باین رنگ رؤیا انگیز پوشیده است.

شما که خشمناك می‌شوید، سرخ میشوید کبود میشوید اینطور نیست؟

خررهم امشب غضب کرده و سرخ و کبود شده و کف بلب و باد بگلوانداخته است.

تلاطم‌های لطیفی که در فضای آرام بر سطح دریا میافتاد دورنمای دیگری داشت.

چرا بامن بیندر پهلوی نیامده‌اید تا مثل من این دورنمای دلربا را تماشا کنید. موجهای كوچك از دور کف میگردند و آهسته سر بر میداشتنند و آهسته فرو می‌رفتند. دلم میخواست که این کنه‌های لطیف مرغابی باشند، مرغابی‌های سفید باشند و باهمان شیوه و شیطنت بر روی آب شنا کنند. گاهی فرو بروند، گاهی سر بردارند پلاژهای پهلوی خلوت بود. آن دو تا سایه که بر بستر لطیف آب گاهی دور از هم و گاهی نزدیک بهم می‌غلطیدند دو شناگر جوان بودند.

دخترك هند، هجده ساله بود. دلی بدریازده بود و با آب‌های

بر روی آب

پلاژ بازی میکرد. دخترک بر روی امواج زیبای دریا میرقصید  
میغلطید، ادای اردک‌های قشنگ استخر را در میآورد. خودش هم قشنگ  
بود اینطرف میرفت، آنطرف میرفت. پرمیزد بال میزد. در میان  
حلقه لاستیک چرخ میخورد و حلقه لاستیک را هم بدور کمر لغزنده اش  
میچرخانید و توی این گیر و دارها با آن پسر جوان که همشناش  
بود گیر و دار دیگری برپا کرده بود.

مهر و قهر و اخم و لبخند و نیش و نوش و تلخی و شیرینی را  
دلبرانه بهم آمیخته بود، با نگاه میخواند و با سخن میراند یعنی  
کار شمارا میکرد.

پسره که خیلی جوان بود در برابر این شعبده ها گیج و وید  
مانده بود پاک خودش را باخته بود؛ بهوای نگاهش پیش میرفت و  
از ترس حرفهایش به پس میگرا ئید طفلك در دست بازیگر این عروسك  
لوند بروز عروسكهای خیمه شب بازی افتاده بود. ای  
طفل معصوم؟

هنوز این دو تا شناگر جوان در دریای احلام و تمنعات جوانی  
شنا می کردند هنوز خسته نشده بودند که ما از تماشای پلاژهای  
خلوت پهلوئی خسته شدیم.

یواش یواش بهمراه این قایق بان نیمه جوان که ما را بطرف  
قایق خودش راهنمایی میکرد برآه افتادیم. «هممامی، اینجا و (موسوی)  
آنجا ولی من بر روی تشك کوچکی که رو بروی قایق بان قرار داشت  
نشسته بودم.

گفت بیست و پنج سال است که کار من قایقرانی است تا هوا  
گرم است و ساحل شلوغ است شمارا بگردش میبریم و در فصل  
زمستان هم توی همین قایق از در یاماهی و از هوا مرغ میگیریم  
بالاخره خدای ما بزرگ است.

بازوهای نیرومندی را تماشا کردم که آب دریا را با دم پارو می‌شکافت و قایق‌ها را بسمت اسکله پیش می‌برد.

این بازوها بیست سال است که پارو می‌زنند و کار می‌کنند و رنج می‌برند و بعد به زمزمه‌های گرم کننده‌اش گوش دادم. بالحن محلی و زبان گیلکی از ماجرای دل‌انگیزی حکایت می‌کرد.

ماجرای عشقی که بر روی همین دریا بوجود آمده و در دل همین دریا فرو رفت.

(آن شب که تو محو تماشای ماه بودی و من محو تماشای تو بودم).

(آن شب که سیل مهتاب از ناف آسمان بدریا فرو می‌ریخت و این دریا را لبریز از نور ماه بتلاطم انداخته بود).

(آیا آن شب را بیاد داری).

(چشمان قشنگ تو، آن شب روشن‌تر از روز را با نگاه نوازش می‌نگریست).

(دهان خوش‌تر کیب تو در ابهام مهتاب جنبش مبهمی داشت انگار که داری با ماه و مهتاب حرف می‌زنی) انگار که برای این موجهای نورانی غم دل‌باز می‌گویی؟

(آیا آن شب را بیاد داری؟).

(این منم که باید راز ترا بشنوم).

(این منم که میتوانم راز دار تو باشم).

(این منم که بندای تو گوش میدهم و غم ترا می‌پذیرم مگر من غمخوار و غمگسار تو نیستم.) زمزمه مست کننده قایق‌ران چنان مستمان کرد که پاک از دریا و از دنیا بدرمان برد:

(تو که دوستم نداری چرا دست از جانم نمی‌کشی؟ تو که نمی‌خواهی یار من باشی چرا در کنارم مینشینی؟ تو که با دست می‌خوانی

چرا با پامیرانی.

بیاد آن پسر جوان افتادم که در مسئلهٔ بادت خواندن و با چشم راندن حیران و سرگردان مانده بود. راستی این مسئله حل شدنی نیست.

ناگهان قایق ران ما سری بالا کرد. و سرقایق را برگردانید.

حق با او بود. يك لکه ابر سیاه برسینه دریا سایه انداخته بود.

آرامش خواب آور دریا بهم خورد. دود از دل بحر خزر برخاست.

دریا غضب کرد.

دریا خشم کرد و لوله و زلزله بجان این دریای خاموش افتاد. موجهای غول پیکر نمره کشان و عربده کنان از گوشه و کنار سر برداشتند.

دانه‌های درشت رگبار بر سر و صورت ما صدا میداد غوغای شکر فی برای این مرداب طغیان کرده که پپای بولو آر لطمه می انداخت در گرفت.

آن دو پسر بچه خردسال که قایق شرعی خودشان را بی باکانه بسمت غرقاب پیش میراندند دست و پا گم کردند ولی با زهم دست و پا کردند و از خطر غرقاب رده شدند.

شرع قایق تکان خورد. پس رفت و پیش آمد و بالاخره قایق را بطرف بولو آر برگردانید.

طوفان هوا دمبدم بر شدت خود می افزود.

هر چه این طوفان قوی تر میشد موجها بر خشم و خشونت خود می افزودند موجها غریومی کشیدند. موجها غوغا می کردند.

قایق بان ما دوباره خونسردی را از سر گرفت و دوباره  
بزمزه پرداخت:

(. وای بر من که با تو آشنا شدم و وای بر این آشنائی که  
با تو بسته‌ام)

(وای بر دل من که بی‌پای تو افتاده. وای از پای تو که  
عشق مرا پایمال کرده است)

(وای بر آن بدبخت که در گوشه دهکده بخاطر دختران ناز  
پرورده شهری اشک میریزد)

(چشمان تو چرا اینقدر سیاه است این چشمان سیاه را  
کی ساخته‌نامن بسازنده اش بنازم)

(چشمک‌های تو چه دلربا هستند. تو ای دختر مدرسه این  
چشمک‌های دلربا را از کدام مدرسه یاد گرفته‌ای؟)

قایق ران ما خنده‌ای کرد و گفت: ببینید ایندوتا چراغ  
که روی ستون‌های قراول يك لحظه روشن و يك لحظه خاموش میشوند  
چه خوب چشمک میزنند (پاراخوت) هائی که از روسیه می‌آیند از  
میان این دو قراول میگذرند اگر این دو تا چراغ چشمک زنند (پارا  
خوت) راهش را گم خواهد کرد و آن وقت بخطر خواهد افتاد...  
در این جا آدمی قشید (اما چشمک دخترهای شهری بجای اینکه  
راهنما باشد گمراه می‌کند. آدمها را بدبخت میکنند) قایق ران  
نیمه جوان ما انگشتش را روی لب بالاایش گذاشت:  
ببینید، دندانهای بالای من از دم ریخته است.

دندانهای مرا موج دریا شکست دندانهای مرا چوب قایق  
خورد کرد، دندانهای مرا آن دختر سیاه چشم که کنار لبش خال  
هم داشت از دست من گرفت.

آن شب هم از سر شب هوای دریا آرام بود. سه تا دختر



رشتی توی این قایق نشسته بودند  
 من در آن هنگام هنوز جوان بودم در آن هنگام آتشی در  
 دل و عشقی در سینه داشتم.

دختره سبزه بود، سبزه‌ای که هرگز بهار گیلان در هیچ صحرا  
 و هیچ دامنه‌ای نمی تواند خلق کند.

سبزه‌ای که جز خدا آفریدگار دیگری ندارد.  
 اسمش فروغ بود، شاگرد دبیرستان فروغ هم بود  
 امان از چشمان سیاه و نگاه سیاهکار فروغ که مرا داشتند  
 می‌گشتند.

بیست و پنج سال است که عمر من بر روی آب میگذرد.  
 من در این بیست و پنج سال طوفانها دیدم.  
 طغیانها دیدم، من بارها بکام گرداب فرو رفتم و از کام  
 گرداب بدرآمدم این دریای کذائی نتوانست فرقم کند ولی نگاه  
 فروغ مرا غرق کرد.  
 من در نگاه این دختر چنان فرو رفته بودم که خبر از  
 خود نداشتم.

نمی‌دانستم که دارم چکار میکنم، نمیدانستم تا کجا پیش  
 رفته‌ام و باز هم میخوام تا کجا پیش بروم.

ناگهان طوفان جنبید و دریا بهم خورد، موجهای تنیدی  
 بود که چهار طرف هیولای خودشان را بسمت ما می‌انداختند.

خدا بمن قدرت دیگری بخشید و من قوت دیگری در  
 بازوان خسته‌ام احساس کرده‌ام.

آنقدر پارو زدم و آنقدر همت بکار بردم که (لوتکا) را از دست  
 موجها بدر آوردم.

قایق بان شیرین مشرب ما دوباره دندانهای شکسته‌اش  
 را نشان داد و گفت که...

## بیاد یک شب

گفت : ببینید . دندانهای بالائی من از دم ریخته است شش تا دندان در زیر لب بالائی داشتم که مثل عاج سخت و مثل ستاره روشن و مثل صدف سفید بود .

من این شش دانه گوهر تا بناك را در ظلمت آن شب به آب دریا دادم .

ظلمت؟ ظلمت آن شب . وای از آن شب و از ظلمت آن شب که آمیخته با موجهای زهره ربای دریا زهره شیر دامی ر بود بالای آن شب ما يك لکه ابر سیاه بود که ابتدا بسبکی يك نفس دو دسیگارد در حاشیه افق سایه انداخته بود .

این يك لکه سبك و ساده یواش یواش بزرگ شد و سطر شد و وسعت گرفت و قدرت و دامن و حشت انگیز خود را تکان داد .

جنبش این يك لکه ابر در يك چشم زدن کران تا کران را بسیاهی و تباهی کشید ، هر چه آسمان بیشتر اخم میکرد ، دریا بر خشم و خشونت خود میافزود تا کار بجائی رسید که میخواست زمین

وزمان را زیر و زبر کند.

دریاد در آن شب چنان غریب میگرد. چنان غرش میگرد که  
میآمد دنیای باین عظمت را در گلوی گردابهای خود فرو ببرد من  
و این سه ماه پاره در فاصله‌های دور از ساحل بر روی این تخته پاره  
با امواج طغیان کرده دریادست بگریبان شدیم. هیکلهای هیولائی  
موجها از شش سمت بجان دلوتکاه‌ی من افتاده بودند تا آن لحظه  
چنان مست عشق و مغرور جوانی بودم که از خطر خبر نداشتم.

مرگ من کو که بیاید و جان مرا از انتر از یکمشت آب دریا  
پپای فروغ عزیزم بریزد، ای مرگ من. پس کجا بودی تو! آخ  
نمی‌دانید که سر بر پای یار گذاشتن و پپای عزیزش جان سپردن چه  
نعمتی است؟

من این نعمت را از خدا تمنا میداشتم ولی چکنم که جان  
عزیزی عزیزتر از جان من بخطر هلاک افتاده بود؟  
دست و پا گم کرده سر قایق را بسمت ساحل برگردانیدم با  
تمام توش و توانی که در بازو داشتم پارو زدم.

آن دو تا دختر که در دو طرف قایق نشسته بودند. سخت  
خودشان را باختند ولی فروغ من بروی خوف و خطر تبسم میکرد  
تبسم فروغ مثل چراغ روشنائی داشت من بارو شنائی این چراغ  
دورشته دندان روشنتر از گوهر شب چراغش را در آن ظلمات  
هول انگیز میدیدم

برق لبخند فروغ و شمشعه دندانهای زیبا و ظریف فروغ در  
قلب من چراغ امید میافروخت.

دریا همچنان طوفانی بود. موجهای قوی با دلوتکاه‌ی  
کوچک ما بازی می‌کردند، گاهی باوج میرفتیم و گاهی بحضیض  
می‌آمدیم.

دست و بال من با سرعتی که حتی برای خودم هم حیرت آور بود  
تلاش می کرد. بعقب میرفت، بجلو میآمد، لوتکای کوچولوی ما با  
این دو پاروی ضعیف در دریای غضب کرده آن شب، جنگ مرگ و  
زندگی برانگیخته بود.

در این لحظه از سمت راست ما فریاد دل نوازی بگو شم  
رسید. این فریاد قایق نجات بود که بسراغ لوتکای ما رسیده  
بود. قایق نجات از سمت راست رسید و این دوتا دختر که سخت  
بوحشت و هراس افتاده بودند پیدرنگ بآن قایق پناه بردند.  
فروغ گفت من نمیروم. من نمیخواهم این قایق را ترك  
بگویم.

دیگر کوشش و فعالیت من از لانه های هم گذشته بود.  
یارب! این فروغ است که بدست من سپرده شده و این  
منم که باید چشم چراغ گیلان را برشت برگردانم.  
یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش

میسپارم بتواز چشم حسود چمنش  
ولی فروغ می خندد. عشق من و جوانی من و فداکاری من در  
عشق جوانی چشمان سیاه فروغ را در فروغ تحسین و اعجاب  
غرق کرده بود. من راست راستی دارم بخاطر این دختر خودم  
را میکشم. من دارم خودکشی میکنم. تاجان نازنین فروغ را  
از چنگ غرقاب بدر برم شما از شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین  
هایل، چه خبر دارید؟ شما که از دسبک باران ساحلها، هستید نمیدانید  
که تلاطم امواج با لوتکای کوچک من چه میکند ولی حتماً تکان  
ترمز اتوبوسها را دیده اید. نه؟

اتومبیل با سرعت شصت و هفتاد پیش می رود. ناگهان  
بیک دست انداز، بیک انسان، بیک حیوان، بالاخره بایک مانع،

بر خورد می کند و ناگهان تر می کند

دیده اید که این تر می شما را بر روی صندلی اتوبوس چه  
بیرحمانه تکان میدهد، یکباره زن و مرد و کوچک و بزرگ همه  
بر کوع و سجود می افتند .

اگر دستگیره های جلوی صندلی ها نباشد، اگر خودداری  
و اتکای بنفس نباشد، اگر بی خبر از همه جا شل و ول نشسته باشید  
سرو کله ای برای شما بجا نخواهد گذاشت. تماشا کنید که در  
آن شب فراموش نشدن بر وزن چه آمده است.

یکموج کوه پیکر از سمت جلو بما حمله کرد و قایق ما  
را روی کله خودش گذاشت و بعد که رفت از زیر پای ما فرار کند  
مارا از يك ارتفاع عظیم بسراشویی غلطانید. مثل اینکه داریم از  
قله البرز بر روی برفها و یخها بطرف دامنه دسره می خوریم .  
لوتکای ما از يك چنین بلندی بسمت پستی می لغزید .

يك موج دیگر از زیر پای ما کمر راست کرد.  
این موج مانند دیوهای افسانه ای قد علم کرد و گردن کشید  
و تنوره کشید و دوباره بر روی قله ای بلندتر بالا ایمان برد.  
فشار این دیو مهیب مرا از سر جایم کند و با خود برد و خواست  
باغوش فروغ بیندازد ولی من شرم کردم .

انکار که هم در آن شب روزگار آینه ام را دیده بودم  
من میدانستم که آغوش فروغ جای من نیست .

من کجا و فروغ دلارام و دلارا کجا . مراد در ظلمت آفریده اند  
و چشمان بی فروغ من با ظلمت خو گرفته است . من سزاوار فروغ  
نیستم . خودم را عقب کشیدم تا آغوش فروغ را برای موجود  
خوشبخت تری خالی بگذارم در عین حال سعی کردم که در پیش  
پای این دختر ناز پرور سر تعظیم و عبودیت بگذارم .



سرم در پیش پای وی بچوب قایق خورد و این ضربه قوی دهان مرا از خون دندانهایم لبریز ساخت.  
پای فروغ از خون دهانم رنگ شد و دندانهای سفید و شفاف من همچون مشت گوهری که در شب زفاف پپای عروس نثار می کنند آغشته بخون بقدم گرامی آن عروس نازنین نثار شد.  
فروغ بموهای من چنگ زد و سرم را از موج خون بدر کشید و برداشش گذاشت.

شما اگر این لذت را نچشیده اید با من حرف نزنید. اگر نمیتوانید لذت آن خون را که در کام من شیرین تر از شهد و مست کننده تر از شراب مزه میداد ادراک کنید بگذارید سرگذشت من ناتمام بماند.

من محو بودم، من فنا بودم. من بردامن این دختر سبزه که چشم سیاه و خال سیاه داشت از هوش رفته بودم.  
در آنجا حرفی از دریا و ظلمت شب و بیم طوفان نبود.  
در آنجا هر چه بود فروغ بود.

فروغ عشق و فروغ امید و فروغ سعادت و فروغ وصال.  
فروغ هم چهره شاداب خود را که در شور و شرجوانی مثل يك پارچه آتش شعله ور و سوزان شده بود بر انبوه موهای من گذاشته بود من گرمی چهره و عطر نفسش را در کشاکش شگرف احساس میکردم.

در یک چنین مستی عمیق که یواش یواش دسته های پارو هم از بادستم بدر رفته بود دست قضا به قایق ما لطمه سنگینی نواخت این لطمه سنگین من و فروغ دست در آغوش هم بکام گرداب فرو افتادیم.

بازوهای از برك گل لطیف ترش بدور گردنم حلقه شده.

بیاد يك شب

بودند سرش برسینه من تکیه داشت وزلفهای مشکین و معطرش  
بر گریبان من افشانده شده بودند.

فروغ از هوش رفته بود ولی من که همچنان هوش و حواس  
داشتم با یکدست فروغ را شیرین تر از شیرین بسینه فشرده و با  
دست دیگر شنا میکردم.

اوه ...

چه غرقاب ژرفی بود. چه مهلکه هراس آوری بود و در عین  
حال من چقدر خوشبخت بودم که با جانان دست در آغوش کرده  
جان میسپر دم.

پای من بتخته سنگی خورد. نمی دانم سنگ بود یا جانوری  
بسختی و سفتی سنگ در آن گوشه آرمیده بود.

يك لحظه ایستادم، اگر خدا بدادمان نرسیده بود هر دو از  
دست رفته بودیم.

خدا بدادمان رسید و طوفانی بدل دریا راه یافت.

این طوفان دل دریا را با انقلاب واضطراب انداخت.

همچنانکه بادست يك موج بدهان گرداب در افتادیم موج  
دیگری دستی پیش آورد و ما را از گلوی گرداب بیرون انداخت.

دیدم که ناپلاژ ناصه چندانی نداریم شنا کردم و  
بساحل رسیدم و پیش از همه چیز فروغ عزیز را به دگاردین رب،

بردیم.

از دور و نزدیک جمعی بكمك من آمدند و بالاخره چشمان

سیاه فروغ که خدا نکرده میخواست برای همیشه فروخته بماند

روشن و رخشان گشوده شد. پدرش که آقای .. بود فروغ عزیز

مرا توی ماشین نشاند و موتور را روشن کرد.

نگاه مشتاقی بمن انداخت. و از پیش چشم ناپدید شد.

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن، و اینهم یکنوع از جان دادن بود که من بچشم خود یدم.

مگر فروغ جان من نبود، مگر نمی خواست در آن شب نیمه مرا ترك كند، مگر تركم نکرده است؟

گفتم که اینطور نیست. جان شیرین من کمالبد خسته مرا ترك نکفته و داین جان زتن در رفته بتن، باز خواهد آمد و قلب من در فروغ عشق و امید خواهد درخشید.

آن شب گذشت و بعد از آن شب شبهای من گذشتند ولی چشمان من همچنان بی فروغ ماند، دیدم غم بی انتهای من دارد سرم بصحرا می اندازد، دیدم که این چشمان بی فروغ بدرد من نمیخورند و من دور از وجود عزیز او نمیتوانم شب و روز را ببینم.

دلی بدریا زدم و دست از لوتکا و از دریا برداشتم و رو بشهر آوردم و ایکاش بجای شهر بدل گرداب فنا پناه برده بودم شب هنگام بشهر رسیدم، آن شب هم شبی بود.

منتها شبی بود که فروغ درماشینی غرق در نور برق در برک گل بحجاء داماد میرفت.

ایوای پس حاصل این راه دور و مرد آن رنج بسیار کو؟  
پس قلب من، عشق من و جوانی من کو؟  
آیا آن شش دانه مروارید آغشته بخون که پهای تور یختم بهیچ، حتی بیک نگاه. حتی بیک نگاه توهم نمی ازبندند.

\*\*\*

قایق ما پپای «بولو آر» رسید «همامی» دستش را با چند قطعه اسکناس پیش گرفت و انگشتان او را بنام تمجید و نوازش فشرد....

لحظة دیگر قایق بان نیمه جوان ماتک و تنها بر سطح مرداب  
پارو می‌زد. آوای او دوباره بر روی تلاطم دریا پخش میشد.

دوای بر من که با تو آشنا شدم.

دوای بر این آشنائی که با تو بسته‌ام.

دوای بر دل من که پپای تو افتاده.

دوای از پای تو که عشق مرا پاپمال کرده است

دوای بر آن بدبخت که در گوشه دهکده بخاطر دختران

ناز پرورده شهری اشک میریزد.

وای...

## مناعت

دستگاهی که خود بر ضد مفاسد و معاصی و ظلم و فتنه بوجود آمده بود رفته رفته عوض شد و بصورت کانون عصیان و فساد درآمد و کار نابکاری را از حد نهایت هم گذرانید.

اساس مذهب مقدس اسلام بر شالوده مساوات و موازات و خیرات و عدالت گذارده شده بود و همین اساس استوار دنیا را در برابر شبه جزیره عربستان بزانو در آورد و منبر مسجد «بشرب» را بر تختهای مرصع «مدائن» و (قسطنطنیه) چیره ساخت اما دیری نکشید که دو باره تخت سلطنت جای منبر را گرفت و امپراطوری عرب بجای امپراطوریهای عظیم روم و ایران نشست . با بدرود پیغمبر عالی مقام اسلام حکومت قرآن ضعیف شد و زمزمه خودسری و لجاج برخاست.

این حقیقت را فاطمه زهرا یکتا دختر پیغمبر در خطابه غرای خود یاد می کند و تصریح میکند که «فتودالهای قریش بر خلاف شرع و قوانون افکار عمومی را لگدمال کرده و پای ناپاک



خویش را بر روی مسند نبوت گذاشته اند.

حکومت ( فتودالی ته ) صدر اسلام ، برای سلطنت ناحق بنی امیه طرح مطمئنی ریخت و نطفه مظالم و مناهیه را در مقدمه بلوغ قرارداد.

مردم ناراحت بودند مردم ناراضی بودند ، ترور خلیفه روم بادت «بابا قیروز کاشی» یک جنبش بزرگ از خشم ملت بود که بر ضد حکومت وقت پدید آمد منتها این جنبش بزرگ رادر پناه اوهام و خرافات فرو نشانیدند ،

گلوی مردم را چنان فشردند که دوباره نفسها در سینه ها حبس شد و صدای ملت در حلقش خفه گریه و تکلیف میلیونها مردم مسلمان بعهده «شورای عمری» افتاد.

و آن شورا هم هیکل نحیف عثمان را بر کرسی خلافت

نشانید :

ابو سفیان سرسلسله دودمان بنی امیه در همان روز فریاد کشید.

«ای جوانان بنی امیه این «توب بازی» که امروز بدست شما افتاد باید در میان شما دست بگردد .  
با این توب بازی کنید بهمدیگر پاشش بدهید و نگذارید از دستتان درش ببرند»

جهاد چند ساله امیر المؤمنین بر ضد بازیکران آل امیه بجائی نرسید و بعد از فاجعه نوزدهم رمضان سال چهارم هجرت بنیان حکومت بنی امیه یکبارہ تحکیم شد و طرح منحوسی را که فتودال های قریش بعد از پیغمبر بر ضد مرآم و هدف پیغمبر ریخته بودند ب نتیجه رسید.

معاویه که مردی دماغ کوچک بود نمیکذاشت حجاب حیا

چاك بخورد و رسوائیهای پشت پرده پیش پرده بیفتد اما در روز گاریزید دیگر صحبت از حجاب نبود.

یزید مردسی و چند ساله‌ای بود که دنیا را برای خود و خود را برای شهوت خویش میخواست یزید پیش از این تعریف دیگری ندارد.

این یزید يك تن تنها نبود که در کاخ سلطنت دمشق بر تخت طلا مینشست و شب و روزش را به فحشا و فجور میگذراند. بلکه در هر شهری از شهرهای اسلام جمعی بنام یزید مستبدانه و مستقلانه سلطنت میکردند.

میزدند، می بردند، بزدان می انداختند، می کشتند و هر چه دلشان میخواست و هر چه از دستشان بر میآمد دریغ نداشتند. کار زندگی بر ملت اسلام سخت شد و زمزمه انقلاب در زوایای کشورهای اسلام طنین انداخت اما آنکس که بتواند قامت بر پا کند یکتا بود.

این يك تن توانست با هفتاد و دو تن ازجا برخیزد و شمشیر بر کفن ببندد و در برابر پیداد و ظلم جهاد کند.

\*\*\*

کاروانی که در روز نهم ذی الحجه سال شصتم هجرت خاك حجاز را پشت سر گذاشت و آهسته آهسته بسمت عراق پیش میرفت خود بیش از همه بخطر سفر خویش پی برده بود.

رجال مکه و اشراف مدینه و پسران ابوبکر و عمر و عبدالله عباس و بالاخره دوستان و خویشاوندان و حتی آشنایان دور دست هر چه دست و پا کردند که نوه پیغمبر را از این مسافرت خطرناک برگردانند نتوانستند.

عراقی‌ها مردمی مصمم و وفادار نبودند و این بود که خاندان نبوت از سفر امام حسین بعراق وحشت داشتند ولی امام حسین وحشت نداشت این مسلم بود که دلهای ملیون ملیون مسلمان زوی زمین بهوای پسر فاطمه زهرا پر میزند ولی (فرزدق) شاعر معروف قرن یکم و دوم بگزارش خود اضافه کرد:

«وشمشیرهایشان هم بروی شما آخته است.»

باشد، اینطور باشد، آنکسی که بدنبال حق و حقیقت می‌رود از شمشیرهای آخته دشمنان نخواهد ترسید.

حسین بن علی این قطعه را از شاعری (غالب) نام شاهد ماجرای خود قرار داد:

(من میروم و از مرگ نمی‌ترسم، آن کس که آزاده و جوانمرد است از مرگ نمی‌هراسد.

(جوانمردانی که حق می‌جویند و حق می‌گویند.

از گفتن و جستن خویش باز نمی‌مانند.

(ما بدنبال راه مردان گذشته که در راه حق و عدالت کفن

می‌پوشیدند می‌رویم.)

«اگر در این راه جان بسپاریم غمی نداریم»

«غم آنست که زندگانی خویش با خفت و مذلت بگذرانید.

این کاروان که پیش از انجام مراسم «مناسک» مکه را ترک

گفت گوش به پند و اندرز مردم نداد.

به تهدیدها و تحبیب‌ها و وعده‌ها و وعیدها اعتنا نکرد و همچنان

بسمت خطر پیش رفت تا روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یکم

هجرت سحرگاهان بخاک کربلا رسید و دستور داد که در کنار شط

مواج فرات خیمه و خرگاه برافرازند.

این ستون هفتاد و دو نفری برش‌های ساحل فرات تمرکز

کرد. از آغاز آفرینش جهان تا روزدهم محرم آنسال وازدهم محرم آنسال تا دیروز معنی شجاعت و شهامت و گذشت و فداکاری و غیرت و همت راهیچکس آنطور که حسین بن علی عملاً بتاریخ نشان داد ترجمه نکرد.

از طلوع فجر عاشورا تا عصر آنروز این هفتاد و دو نفر با يك صحر الشکر مسلح و مجهز و مطمئن جنگ کردند و در این مبارزه مخوف از همدیگر پیشدستی و سبقت می جستند.

تیر بود، شمشیر بود، نیزه های مسموم و حربه های کارگر بود ولی در مقابل هم عشق بود، وفا بود. فداکاری و ایمان و عقیده بود.

این بود که هفتاد و دو نفر پیر و کودک و جوان توانستند شصت هزار نفر سر باز جنگی را ساعتها در میدان پیکار مهمل و معطل بدارند.

ما نمی دانیم که شماره کشته و زخمی در لشکر یزید تا چه میزان بالا رفت ولی شنیده ایم که شهر عظیم کوفه سراسر در ماتم کشتگان خود عزادار بود.

هر يك بعد از دیگری اجازه جهاد گرفتند و رو بمیدان جهاد نهادند تا بالاخره نوبت به پسر پیغمبر اسلام رسید.

ای عجب. قومی که خود حق مسلمانان و حقیقت اسلام را بزیر پای او باش بنی امیه فرش کرده بودند بنام اسلام بروی حسین بن علی شمشیر کشیدند.

پیشنهاد میدادند که سر تسلیم به حکومت یزید خم کنید ولی سیدالشهداء گفت:

من مرگ را بر تسلیم ترجیح میدهم. در پیش من مردن در عزت به از زندگی با ذلت است.

بر رنج تشنگی و آزار خستگی صبر می کنیم.  
 داغ عزیزان خود را بدل حساس خویش راه می دهیم  
 و دست آخر جان شیرین می سپاریم ولی به خفت و خواری تسلیم  
 نمی شویم و نمی گذاریم حکومت ظلم و استبداد استوار بماند.  
 نمی گذاریم رجاله‌ها و تبه‌کاران رسوا بر جان و مال و ناموس  
 و حقوق مردم حکومت کنند.

سیدالشهداء گفت:

اگر پیروزی خویش را در این جهاد بیایم اعتدال خویش  
 را از دست نخواهم داد. و اگر در این مبارزه شکست ببینم هرگز به  
 شکست خویش اعتراف نخواهم کرد. این چنگال مرگ است که  
 دیر یا زود گریبان همه را خواهد گرفت.

و من ترجیح میدهم که در میدان جنگ آعشته بخون شرف  
 بر خاک شهادت بیاطم. در فرهنگ زندگی من لغت ترس نیست  
 و جانگدازترین حوادث اشک مرا نخواهد غلظانید. سیدالشهداء  
 به پیروزی خویش ایمان داشت.

ایمان داشت و اطمینان داشت که خواه غالب و خواه مغلوب  
 هر چه باشد حق با اوست و پیروزی همیشه همدم حق است.  
 این بود که تا دم آخر بشکست خویش اعتراف نکرد  
 و همچنان خود را غالب و چیره می‌شمرد.

حساب کنید از عاشورای سال شصت و یکم هجرت تا عاشورای  
 سال هزار و سیصد و هفتاد و یکم هجرت، هزار و سیصد و ده سال  
 می‌گذرد و این اسم حسین بن علی است که در طول هزار و سیصد و  
 ده سال مانند آفتاب در تاریخ سیاست و نظام و دین و اخلاق دنیا  
 می‌درخشد و این یاد فراموش نشدنی اوست که گذشت اعصار  
 و قرون نتوانسته مفاخر و مکارمش را از ضمیر مردم دنیا محو سازد.



سیدالشهدا علیه السلام در فاجعه کربلا با خون خود کتاب  
 جنگ و جهاد نوشت و عملاً به مردم دنیا درس انقلاب آموخت.  
 و چنین گفتند بزرگان چو کرد باید کاره  
 گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن چیزی و قیام و قوا و  
 استقامت و غلبه چیزی دیگر است.

پیرووزی آن نیست که دست و پال آغشته بخون از کربلا  
 بشام برگردند و در بارگاه یزید بن معاویه جام شراب بردارند.  
 پیرووزی آن بقای ابدیست که نصیب مکتب رشادت و حمیت  
 حسین بن علی شده و آن افتخاریست که در دین و دنیا با نام نامی  
 وی در آمیخته است.

دنیای امروز بیش از هر دوره بحقیقت نهضت سیدالشهدا  
 پی میبرد و مردم دنیا هر سال این نهضت را روشن تر و زنده تر از  
 سال پیش مییابند شاگردان این مکتب درس شهامت را بهتر  
 یاد میگیرند و بهنگام مبارزه مردانه تر پا بمیدان پیکار میگذارند

...

شفق سرخ دامن زرین آفتاب را بخون رنگ کرده بود.  
 آفتاب عصر عاشورای سال شصت و یکم هجرت آهسته آهسته دامن  
 میکشید تا دامن غرقه بخون خود را با مهر بانی بر ابدان شهدای  
 کربلا که مستانه در خاک و خون خفته بودند فرو افکند.

## عشق ممنوع

گفت که بقول شهریار،

بهاری بود و ما را هم شکر خوابی و رؤیائی.

چه غفلت داشتیم ای گل،

شببخون خزانی را

مست بودم. مست جوانی و مست بهار. مست از شرابه‌های

عناپگون جلفا و مست از همه چیز،

من دنیای شمارا با همه علو و عظمتی که دارد مثل خودم

مست و خراب می‌دیدم.

من با خشونت و ناگواری‌های زندگی هم مستانه شوخی

می‌کردم.

آخ. این مستی چه گرم است. چه طوفانی و بحرانیست چقدر

حرارت و حلاوت دارد. این مست‌ها چه مردم خوشبخت و

خورسند هستند. من هم تا مست بودم خوب بودم و بی‌تاب و بیقرار

بودم ...

پروانه‌ای سبک بال بودم که در بهشت احلام خود بهوای یک  
گل مرموز بال و پر میزدم میخواستم اما نمی دانستم چه کسی را  
می خواهم دوست می داشتم که بسوزم ولی کو آن آتش جانسوز که  
بی پروا بجان من بیفتد و خرمن هستی مرا خاکستر سازد. آن  
آتش کو که بمن مهلت پرهیز ندهد؟ .

در فصل مست و مست کننده بهار شکر خوابی رؤیا انگیز  
داشتم و نمیدانستم بالاخره دم یخ کرده پائیز مرا از این خواب  
شیرین بیدار خواهد ساخت و رؤیای دلفریب مرا درهم و برهم  
خ. واهد ریخت.

شاهم جوان باشید و شاعر باشید و پشت پا بهست و نیست  
بزیند و بر هر دو عالم آستین بیفشانید و در یک چنین آزادی و بی  
بندوباری هار اصفهان را ببینید و آنوقت بجای من بنشینید تا بتوانید  
لنت قلب مرا بشناسید.

حرف اول اسمش الف بود و نمره ماشین سواریش هم از  
نمره یک شروع می شد و هر چه بود یکتا و بی همتا بود.  
در میان گل‌های بهشت آئین اصفهان گلی بر نک و عطر و لطف  
و زیبائی این گل نیا فقم .

این گل از باغ بهشت بود که در مدرسه بهشت آئین شگفته  
شده بود

زندگانی من درزن و رمز و راز زن غرق بود - پسر جوانی  
نبودم که ناگهانی از خواب کودکی بیدار شود و چشم تازه بیدار  
شده اش برای نخستین بار بروی دختری بیفتد و یک باره دین  
و دل بیازد .

پس باور کنید که این (این) هر چه بود یکتا و بی همتا  
بود. یکتا در همه جا، بی همتا در همه چیز.

دخترک که هنوز دوسه سال کار داشت تا کار تحصیلات متوسطه اش را پایان برساند باشاعری از دنیا فرار کرده و سر بسزیه های همیشه جوان اصفهان گذاشته آشنا شد و این آشنائی را در نخستین لحظه عمر بمرض و طول یک عمر جلو برد.

چه زود احساس کردم که طفل يك شبۀ دل من ره صد ساله رفته بالاخره آن گل مرموز را در گلستان زندگانی دریافته است من گل خود را یافته بودم. شاعر موجودی ماجرآ جود و در دسر خواه و ناراحت است شاعر آن عشق را که ممنوع و محروم باشد دوست می دارد. شاعر عشقی را که غم فراق و رنج حرمان ندارد عشقی نمی شمارد، عشقی که اشک در نیاورد و پشت نشکند و دل خون نکند.

«الف» دختری زیبا بود زرنک بود قوی بود خوب مینوشت خوب فکر می کرد. خوب سخن می گفت. خوب غصه می خورد. خوب گریه می کرد.

این الف یکتا و بی همتای من یکپارچه خوب و خوبی بود ولی من برای این خوبیها دوستش نمیداشتم. من دوستش میداشتم برای اینکه در دسترس من نبود. دوستش میداشتم برای اینکه دوستی من با حرمان و ناکامی و آه و افسوس توأم بود. دوستش میداشتم برای اینکه بر من حرام بود. من شیدای رنج و محنتی بودم که میدانستم در این راه خواهم کشید.

در عمارت قاتر (قاتر اسپاهان) ایستادم و بنای ماهم این بود که در آنجا همدیگر را ببینیم و دست بدست هم داده سر بیاباغ و صحرا بگذاریم بوق ماشین صد داد و دیدم که خودش پشت دل نشسته و پهلوی دستش برای من جاوا کرده است. من از جمال غروب در خیابان چهارباغ اصفهان با چه زبان تعریف کنم.

من بگویم که این درختهای سر با سمان کشیده وقتی  
برگهای سبزشان را در خون شفق فرو میبرند و بعد با نور  
طلایی رنگ برق رنگ میشوند و آنوقت در ابهام خیال انگیز شب  
جلوه روشن می اندازند چه جلوه ای دارند. چه قدر قشنگند چه  
بگویم...

از زبان و قلم شاعر چه توقع دارید. آخر آن حقایق را که  
در لفظ ولنت نمی گنجد چه جوری ترجمه کنم. آیا بهتر نیست که  
بگویم نمی توانم این معانی بالاتر و بزرگتر از لفظ را در قالب  
لفظ بکنجانم.

باید دید. باید تماشا کرد. باید فقط ادراک و احساس کرد  
و گرنه زبان قلم و زبان دهان از عهده این ترجمه و تفسیر بر نمی آیند.  
بدست راست پیچیدیم.

آنجا جلفاست. جلفا که منبع شراب و کانون شور و مستی  
و عشق و جوانیست اینجاست.

سرنازینش را بسمت من برگردانید.  
چشماتش پراز افسون و دهانش پراز شکر خنده بود.  
نسیم دلاویز بهاری بازلفهای خوش رنگش بازی می کرد.  
وقتی این موههای فراوان بر چهره و پیشانیش می ریخت  
هزار بار بر فریبائی و دلربائی می افزود. نگاهش پر کشید  
و در چشم و دلم فرورفت حق داشت که بمن اینطور نگاه کند.  
جلفا در خاطر عزیزش خاطره ای برانگیخته بود.

از کجا معلوم است که این جلفا برای منم خاطره انگیز  
نباشد. از کجا که این جلفا جلفای هر دو تایی ما نباشد. دم کلیسای  
(بانک) ایستادیم.

دربان کلیسا سراسیمه جلو دوید و در پرستشگاه را بروی



من که این موجود پرستیدنی را به همراه داشتم باز کرد. این بت  
که با من بود هوس کرده بود، سری به نماز خانه (یانک) بزند  
گشتی زدیم و تماشائی کردیم و دوباره برآه افتادیم.  
بدست چپ بپیچید و در ارتفاعات (خاجیک) شب اصفهان را  
تماشا کنید.

جمال این بهشت جاویدان را در آنجا تماشا کنید که دریائی  
از نور را در دریائی لبریز از گل و سبزه ب موج می اندازد اما من در  
وجود عزیز او آنطور غرق بودم که مهلت تماشا نداشتم.  
این ایران خودش برای من اصفهان است.  
برای من ایران است این ایران دنیای من است دیگر  
چه حاجت که شب اصفهان را روی آن تل بلند تماشا کنم.  
ایکاش آنقدر قدرت داشتم که به آسمانها پر می کشیدم و  
این چرخ و فلک را از کار می انداختم.  
تا دیگر گردش نکند و عقربهای ساعت را نگرداند و شب  
مارا بر وزنکشاند.

آنشب برای من شب سعدی بود. شبی بود که شاعر شیراز  
در آغوش شاهد و شکر بود و میخواست آسمان در بجه صبح را  
بروی دنیا ببندد تا نفس صبح در نیاید و روشنائی روز سایه  
های شب را محو نکند.

تا رنگ روز را نبینم و شهر اصفهان را ترک نکویم.  
خدا یا چه گفتم و چه شنیدم. چه عهدها بستیم و چه پیمانها  
گذاشتیم. کو آن وعیدها، کو آن پیمانها، آیا مرور ایام تا آنجا  
قدرت دارد که نقشهارا از لوح دل پاک کند.  
تا آنجا که خطر مهر ترا از بال و پر روح من محو سازد. تا آنجا  
که مرا از یاد تو ببرد.

\*\*\*

عشق من ممنوع بود. این عشق محرومی بود و محکوم  
 بود که مزه وصال را نچشد و من هم همین را می خواستم.  
 می خواستم در زندان منع و حرمان بسر ببرم.  
 عذاب ببینم. رنج ببینم. باو فکر کنم.  
 فکرش مثل شراره ای فراموش نشدنی مغزم را بسوزاند.  
 بقلبم آتش بزند.

قمری محبوبی باشم که از پشت میله های قفس بیاد بهشت  
 و بهار چه چه بز نم و بهوای آن گل مرموز بال و پر باز کنم ولی راه  
 پرواز بروی من بسته باشد.

میخواستم مثل استاد عشق «نظام و فاء آتشی برای سوختن  
 و آسمانی برای پرواز کردن و بهانه های برای زندگی کردن  
 بدست بیاورم.

اینهم آتشی که تا ابد مرا میسوزاند و آسمانی که تا دلایتنها،  
 بمن اوج میدهد.

و بهانه های که میگذارد بخاطرش باخشم و خشونت زندگی  
 بسازم ولی افسوس...

افسوس که:

آنچه گفتند شمع نور نداشت.

آنچه در کوزه بود آب نبود.

در حاشیه خیابان شاه آباد نگاه ما بهم خورد و وحشت زده  
 از هم گریخت دیگر در آن چشمان گیتی آشوب شعله آرزو  
 نمیدرخشید. دیگر تاب نداشت. دیگر تاب نداشت.

سرما خورده و افسرده و بیگانه بود.

ای خدا. آیا این همان و ایران، است، آیا این همان سر

مکتوم و همان راز پنهان و همان غم ابدیست که امروز باین هیئت  
درآمده است.

آن شور و التهاب کو ، آن بیقراریها کو آن شیوههای  
شها چه شدند؟

چشمان او که وحشیانه بمن نگاه می کرد در عین وحشت  
بیگانگی با زهم با دل من سخن میگفت. او هم از همین سخنها میگفت  
او هم میپرسید

عشق تو چه دیده که یکباره سوز و گداز خود را از دست داده  
است، کواشتیاقی تو، کو آن همه آرزوها و امیدها؟

نگاه ما با هم دعوا میکردند از هم بازخواست و بازجوئی  
میکردند و هر دو حق داشتند از هم گله کنند ولی من هم حق داشتم  
که بگویم:

این گناه ما نیست. این گناه گذشت روزگار و گناه چرخ  
تاریخ است.

چه خوب بود که هم اکنون چند سال بعقب بر میگشتیم و فصل  
بهار را در اردی بهشت ماه از بلندیهای «خاچیک» دور نمای استهبان  
را تماشا میکردیم و آنوقت... آری آنوقت.

## اختلاف ۱

سفر کرده عزیز من در انتهای پنج سال دوری و مهجوری  
از سفر باز گشت و این همان «آهوی مشکین» ما بود که دعا می‌کردیم  
دوباره به دختن، باز گردد و چشم و دل مشتاق ما را روشن سازد.  
بقول خودش پنج سال يك «عمر كوچك» است و دوست شیمیست  
من این «عمر كوچك» را در دانشگاه‌های آلمان و فرانسه و انگلستان  
به تحقیق و تحلیل گذرانید تا يك تیترا د کترا، هم بر عنوان علمی  
خردش بیفزاید و د کتر مهندس، بشود و بوطن عزیزش باز گردد.  
شنیده بودم که «علی» از لج سیه چشمان ایران در فرانسه  
دل بدل يك عروسك موطلائی گذاشت و چشم برآه بودم که سفر  
کرده ما با یار موطلائی خود از پله‌های نردبان هواپیما فرو  
بیاید و طلسم «قیر مطلق» را بشکنند تا اینجا بود با همه قهر بود  
با این آتش افروزهای فتنه‌انگیز که ما یه قهر و مهر و کانون کامرانها  
ونا کامیها هستند قهر قهر و د. خدایا؟ چه شد که این يك پارچه  
قهر ایران در اروپا يك باره ماهیت خود را عوض کرد و بصورت

يك پارچه «آشنائی» در آمد؟ آیا «شیمیست» ها آنقدرها در علم شیمی پیش رفته اند که میتوانند تئوری «قلب» را در فطرت خودشان آزمایش کنند؟

اگر اینطور نیست پس حدیث عشق وی با آن موطلائی فرانسوی چیست؟

گفت که اینطور است ، من با همه تعلق خاطر که بوطن عزیزم دارم . نمیتوانم روشن ترین حقایق اجتماع را لگد مال کنم . نمی توانم موطلائی های اروپا را در صحنه زندگی پهلوی سیه چشمان ایران بنشانم .

میان ماه آنها و ماه ما از زمین تا آسمان فاصله است . آنها کجا و اینها کجا؟ مگر اینجا آنجاست؟ گفت که این گناه گناه فطرت و طبیعت نیست .

گل گیرنده دختران ایران را از خاک و خاک وجود عروسان فرنگی را از افلاک نیاورده اند تا حسیض خاک را از اوج افلاک سواکنیم و با دستکاه آفرینش سرقرقر و غوغا بگیریم .

غم ما اینست که «مادموازل» و «دخترخانم» هر دو از يك آب و يك خاک کستر سرشته شده اند مع هذا در آب و خاک این دنیا «ماده وازل» و «دخترخانم» هرگز نمی توانند پهلوی هم بنشینند زیرا هیچ «جور» شان باهم «جور» نیست .

باز هم «شکرمازندان» و «شکرهندوستان» که دست کم «هر دوشیرینند» و هر دو «شکر» ند ولی این اختلاف عظیم که در روش پرورش دختران آسیا و اروپا ، وحدت جنسی شان را درهم شکسته اساساً از هم سوایشان گذاشته است .

پرسیدم چطور ؟

علی گفت که آرام بگیر تا با هم در امتداد زندگی دختران



خودمان راه برویم و آنوقت بحقیقت این انحطاط پی ببریم .  
هنوز چشم باین دنیا نگشوده غم وجودش قلب آن بانوی  
باردار را میفشارد، دارد از غصه آب میشود که مبادا این مسافر بی  
نام و نشان دختر باشد.

خانمهای آستن ایران بیش از آنچه بدرده مخاض، و خطر  
وضع حمل فکر کنند غصه دارند که نکند بجای پسر دختر بیار  
بیاورند و در آندم که نام دختر از دهان «ماما» درمیآید بند جان  
«زائوی بینوا تکان میخورد .

مثل اینکه کلمه دختر آیت عذاب و شقاوت است. مثل اینکه  
میلا در دختر بجای مرده و مژدگانگی باید با اشک و اندوه و تعزیت و  
تسلیت توأم باشد.

در همان لحظه حساب دختر پاک است.  
کمی فکر کنید تا «آکسیون» این تلخ کامی و خشم و افسوس  
را در لوح ضمیر دخترانیکه پای بستر زائو ایستاده اند بخوانید.  
دیگر از این موارد مطرح بود که در حین ولادت با این ناگواری  
رو بروست و دوروز دیگر خود در پی بستر زائوی دیگر شاهد همین  
ماتم و عزا خواهد بود، جز تلخ کامی چه میخوانید؟

باومیکویندای بد بخت ای بیچاره، ای دختر. باومیکویند  
ایکاش بجای توست که میگذاشتند و بصحرا می انداختند.  
باومیکویند که گریه کن و اشک بریز و اند و هناك باش، زیرا  
سرنوشت تو این است.

باو تلقین میکنند که زحمت تو، رنج تو، کشش و کوشش تو در  
راه سعادت بیهوده خواهد ماند. پس تلاش نکن. پس هم از امروز  
آماده بلا و محنت باش.

در خانه خود از پدر ملامت میگیرد و از مادر شامت میشنود،

شماست و ملامت از گناهی که نکرده و لغزشی که ندیده است  
وای بر آن دختر که بر ادبی جلوتر یا عقب تر از خود در کنار داشته  
باشد .

درست همان تفاوت که نور با ظلمت و فرشته با اهریمن  
و سفیدانگلستان با سیاه هندوستان دارند این برادر و خواهر  
با هم خواهند داشت .

اگر نفس بکشد، اگر صدا بدهد کافیت که دوباره شخصیت  
جنسی وی را برخش بکشند و خفه اش کنند .

علی گفت که ماجرای دعوات جنسی، میان دختران و  
پسران ایران از همان روز آغاز میشود بجای اینکه دختر دم بخت  
خود را به حقایق زندگی و اسرار محرمانه جنسی آشنا سازند  
بگوشش از شیطنت و شیادی مردها حکایت و روایت میخوانند و  
دختری را که تازه پا بیلوغ گذاشته و از جان خود سخت در  
عذاب است، بجهنم غم و غصه و ترس و اضطراب سرنگونش میسازند  
و از همین جا نقشه استعمار و استعمارش را بجریان میانندازند این  
این دختر که پسران مردم را از افعی و اژدها خطرناکتر و بی  
باکتر شناخته دیگر در برابر بزرگترها جز تسلیم کور کورانه چاره  
دیگری ندارد زیرا باور کرده که تنها پدر و مادرش باید همسر  
آینده اش را بشناسد . سیه چشمان ایران، آن دسته که بقول مردم  
دور از دنیای تمدن و تجدد بسر میبرند اینطورند و دسته دیگر که  
زرین موهای اروپا را یا درخیا بانهای شمال تهران و یاروی  
پرده های فیلم تماشا کرده اند و با تمدن و تجدد آشنا شده اند حسابی  
با دکرام الکاتبین دارند .

در آنجا دختر گل گازار وجود و شمع شبستان خانه ها و  
خانواده هاست .

آنچنان نازنازی و عزیزدردانه پرورش شده و آنقدر لوس و ملوس بیارش آورده اند که اگر از گل لطیف ترش هم بناهند میرنجند. هنوز لب پسخن وانکرده دست و پایش بخاطر پای کوبی و دست افشانی می جنبد. در مدرسه درس عشق میخواند و از پدر و مادر و دوستان و آشنایان خود هنر عشق میآموزد.

این دختر در شبهای دراز زمستان پای میز پوکر می نشیند و تردستی های پدر و خوشدستی های مادرش را تماشا میکند و در همان مکتب های شبانه رسم تر دستی و خوشدستی را یاد میگیرد.

پیش چشم این دختر بهمدیگر چشمک میزنند و دم گوشش با همدیگر نجوای محبت میگویند و دانسته و ندانسته پخت و پزش میکنند. این دختر در روزهای گرم تابستان بهمراه پدر و مادرش پیک نیک های گوناگون مردم را میبیند و چند سال پیش از غوره شدن سعی میکند که برای خود یک دمویز، حسایی باشد. سعدی بزرگ دنیا گفت:

بر پنبه آتش نباید فروخت

که تا چشم برهم زنی پنبه سوخت

ولی این پنبه را علی رغم حکمت سعدی و علی رغم هر چه حکمت زندگی و مصلحت تربیت است پهلوی آتش میگذارند و حتی بیشرمانه با آتش میاندازند. باور نمیکنید؟

این دختر دور و نزدیک که سائقی هانقال تر و حساس تر میشود. بایک دکرنل و ایلد، وطنی یا توی خیابان اسلامبول و یا سرپل تجریش آشنائی را بعشق و آن عشق را بوصول میرساند. البته باید دختر خیلی زرنگی باشد که دکرنل و ایلد، خود را از دست ندهد و گرنه ناگزیر باید عشق و جوانی را تجدید کند. اگر چه این ازدواج ازدواجی نامبارک و بی تناسب است

باشد. مگر نیست که کار دل و پای عشق در میان است.  
دوست من گفت این دختر که پیش از ازدواج هفت دریا  
را زیر پا میگذاشت و قوزک پایش هم تر نمیشد، با همه ادعا و  
مدعای خود حالا موجودی ضعیف و بیچاره بیش نیست.  
حتی دکمه‌های پیراهن و بند کفشش را هم باید و کرنل  
وایلد، بدبخت به بندد.

دختران ایران چه آن دابل‌ها که بی دست و پا و سرشکسته  
بزرگ شده‌اند و چه این ماجرا جوهای خودکام و خود خواه که  
خودشان را رستم دستان می‌شمارند و وقتی شوهر کردند جز درد سرو  
رنج تحفه دیگری نمیبرند. اصراری دارند که شب و روز وقت و  
بی وقت سوهان روح همسر بی‌نواای خودشان باشند در میان این  
دو دسته که یکی در طارم‌اعلی نشستند، و دیگری تا زیر پای خود، نبینند  
ممکن است موجود معتدلی هم بچنگک بیفتد ولی باز هم يك زن ایده آل  
نخواهد بود.

باز هم آنطور که موطلائی‌های فرنگی، معنی عشق و زندگی و رنج  
و راحت خانه و خانواده را ادراک نمیکنند سیه چشمان ما نمیتوانند  
ادراک کنند.

دختران اروپا را جوری تربیت کرده‌اند که همه از عهد  
کودکی با محیط و اجتماع آشنا هستند در کارشان اقراط نیست  
تقریط نیست.

از دهان عروسان فرنگی حرف سرد و وعده دروغ نمیشنوید  
دختران اروپا گول نمی‌زنند و گول نمی‌خورند.

باین دخترها روش معاشرت و شیوه زندگی را طوری آموخته  
اند که خودشان را همیشه در همه جا زنده و زندگی کننده می‌شناسند  
بکزن فرنگی مثل سر بازی روی شانه شوهرش هوار نمیشود بلکه

جواد فاضل  
 سعی میکند بنوبت خود از روی دوش شوهرش بارهای خسته کننده  
 را بردارد.  
 زن فرنگی برای شوهرش تنها زن نیست همسر اوست.  
 همکار اوست، برادر و خواهر و قوم و خویش و غمخوار و غمگسار اوست.  
 دوست من دست آخر گفت تکرار میکنم که دست خلقت گل  
 مادموازل، و «دختر خانم» را از یک جنسی برداشته و این برنامه  
 مدرسه و تربیت خانوادگیست که یکی را «مادموازل» نامیده  
 و با او «مدکونه نعمت» بخشیده و این یکی را «بنام دختر خانم» در  
 کنار «نان جو» آنهم «آلوده در خون» نشانیده است...



ولی من گفتم اینطور نیست .



# ندای خون

دوست من گفت : اینطور نیست ولی همان فاصله که دماد - موازل را از دختر خانم، بدور میدارد میان دمیو، و آقا هم فرق میگذارد.

دماد موازل، های فرنگ را جوری ساخته اند که فقط بدرد فرنگ و بدرد مردهای فرنگ میخورند.  
این وصله برای ما ناجور است.

درد ناجوری هم درد بیدرمانی است و گرنه منم با آن «مو - طلائی» ساخت فرانسه بایران باز میگشتم.

مو طلائی های فرانسه و ایتالیا و آلمان از صمیم دل آرزو دارند که دست بدست جوانان ایرانی بدهند و دور از محیط مه آلود و مرطوب اروپای مرکزی بافتاب ایران پناه بیاورند ولی بچه های ما هرگز باین ازدواج نامناسب رضا نمیدهند..

یعنی نمیتوانند رضا بدهند . این دختر که در قاره عظیم اروپا دنیا آمده و چشمش بروی علم و تمدن گشوده هر چه فداکار

۱۵۶  
و برد بار باشد با سرزمین ما نمیتواند بسازد. با اجتماع ما نمیتواند  
کنار بیاورد. با تربیت قومی و فامیلی ما نمیتواند انس بگیرد و  
آن حقیقت کمی زننده که کتمان شدنی نیست این است که دختران  
پدر و مادر دار و خانواده دار اروپا کمتر بسفرایران رضا میدهند و  
بیشتر سفرایران آرزوی یکمشت زن شوهر مرده و دختر بیگس و  
کارفرنگیست که خیلی زیاد شایسته اعتماد نیستند.

زن فرنگی با تمام جمال و جلال و قدر و قیمتی که دارد  
باز هم زن است. زن است یعنی مثل زنهای ولایت خودمان است.  
یعنی مثل دختران خودمان حساب میکند.

تا حریف را بزانو در نیاورده و تا شکار را بدام نینداخته  
خودش را موجودی مطیع و ملایم نشان میدهد و همینکه تارها را  
تنید و بندها را پیچید آنوقت سر ناسازگاری و عصیان میگیرد  
آنوقت بیا و ببین چه محشریست.

من در اروپا زن بیچاره و دختری پناه بسیار دیده‌ام و بسیار  
آسان است که آدم دستشان را بگیرد و توی هوا پیمائی بنشانند و با  
خودش بتهران بیاورد ولی باید بخاطر آینده هم فکر کرد.

آیا این موجود بینوا که امروز دور و بر شانزلیزه پرسه  
میزند و مثل بره دستی دنبال شما راه میافتد همیشه بره دستی  
شما خواهد بود و همه جا با شما همراهی خواهد کرد. و روز  
دیگر خواهی دید که او در تهران گرم و روشن زندگی دور و پیش  
خودش را فراموش کرد و دهان تازه و گرم شده‌اش با اعتراض و  
انتقاد از همه چیز ایران و تهران گشوده شده است.

بدبختانه این انتقاد و اعتراض را بجهام ادا میکنند اما  
آنکس که بتواند گوش کند و دم نزند کیست؟ وانگهی حق او  
نیست که از دست فقر و فلاکت کشور خودش بکشور ما پناه بیاورد

و آنوقت بنشینند و نسبت بهمه کس و همه چیز ما بد بگویند حقش نیست از کوچه و خیابان و اتوبوس و گاری ما ایراد بگیرد. حقش نیست بزبدهد و فیس و افاده بفروشد.

البته کسی نمی خواهد پایش را روی حق بگذارد و عظمت و ابهت پاریس را با تهران مقایسه کند ولی آنکسی که پای برج سرو سامانی نداشت و تهران متنعم و متمول سیرش کرد حق ندارد نسبت بایران زبان با ایراد و انتقاد باز کند زیرا اینکار، کار نمک ناشناس‌هاست.

بنشین تا برای تو یک صفحه از این کتاب بخوانم و آنوقت انگشت حیرت بدندان بگیر و حیرت کن.

راستی حیرت انگیز است که مادمو ازل از آنسر دنیا جامه دانش را بردارد و بدنیال یک جوان محصل راه بیفتد و باین سردنیا بیاید و بعد که خودش را صاحب خانه و شوهر و زاروندگی دید دهان یاوه گوی خود را بنا بر پاس گذاری و حق باشناسی بگشاید.

این کتاب را دکتر سیمین دانشور خودمان نوشته و طی یک داستان عشقی از یک خانم اروپائی هم که شوهر ایرانی گرفته و بایران آمده یاد کرده است.

این خانم اروپائی در کشوری از کشورهای غربی اروپا محصل جوانی را بدام کشیده بیدرنگ جامه دانش را بست و عقبش برآه افتاد و همین که خودش را در شهر تهران آبرو مند و سرشناس یافت و دید که شوهرش هم «یک کاره» دانشگاه است و دم و دودش برآست پاک زندگی خودش را در فرنگ فراموش کرد و سرقرقر و غوغا گرفت.

دکتر سیمین دانشور در کتاب «آتش خاموش» توی داستان (اشکها) از قول دختری که قهرمان داستان است مینویسد:

..... خانم اروپائی با من گرم گرفت و من هم از او بدم نیامد خاصه اینکه بسر تا پای من بنظر تحسین مینگریست و گاهگاهی با دهانی که علاوه بردندان از سیمان و سرب و طلا مخزنی تشکیل داده بود بمن لبخند میزد.

بزودی با خانم اروپائی دوست شدیم بطوری که میگفت از اهالی شمال اروپا بوده و بیش از چند ماه نیست که بایران وارد شده است. قدی کوتاه داشت موهایش زرد و بسیار کم پشت بود. چند تار موی سپیدی که بر سرش نشسته بود مینمود که میرود با جوانی وداع کند. چشمانش قهوه‌ای کم رنگ و دماغش گرد و گلوله بود و دهانی خوش ترکیب داشت! .. و بعد:

..... میگفت که هوای ایران اصلا با او نساخته و از آمدن خود سخت پشیمان است آه میکشید که در اینجا صد درصد غریب است خویشاوند و دوستی نداشته و غیر از شوهرش کسی را ندارد و خانوادۀ شوهرش هم برای او پشت چشم نازک میکنند! .. و بعد:

... بعد شروع کرد از آداب ایرانی و اخلاق ایرانیان بد گفتن. از همه چیز بد گفت. از شوهرش آغاز کرد و بخانه و زندگی و سرانجام بد گوئی خود را بکشور ایران پایان داد. بمنکبوت های دیوار به پشه ها ، بخاکهای خیابان نبودن استخر شنا ، به نداشتن زمین تنیس در خانه ، به کثافت کاری خواهر شوهر ، بیدریختی مادر شوهر ببدلباسی برادر شوهر بتراشیدن ریش و نتراشیدن آن به نبودن دواي ضد مو برای ساقهای دلفریب خود ، به نبودن سلمانی و خیاطی و سینما و تئاتر و کنسرت حسابی به نبودن وسائط نقلیه کامل به نبودن خیلی چیزها و بودن خیلی چیزهای دیگر بد گفت. خیلی هم بد گفت. دیگر سر من درد گرفته بود خنده تلخی کردم و گفتم مگر مجبورید در این بیت الحرن بمائید و این

طور خون دل بخورید گفت بدبختی من این است که شوهر ایرانی کرده‌ام . من خیلی خواستگارها داشتم ولی همه را رد کردم و آخر زن یکمرد ایرانی شدم . زیرا هوس و عشق بتازگی در من قوی بود . دلم میخواست کاری کنم که هیچکس نکرده باشد . فکر کردم محیط تازه‌ای خواهم دید با مردمان دیگری معاشرت خواهم کرد . دلم از تازگیها و بدایع هرگز نخواهد گرفت . بعلاوه من مشرق زمین را دوست میداشتم با دل من بیگانه نبود . من تصورات عجیبی از ایران داشتم فسون افسانه پیرلوتی ، نامه‌های ایرانی همون تسکیو ، و شهرت خیام و خیلی چیزهای دیگر مرا چنان افسون کرده بود که بی اختیار وقتی دیدم يك ایرانی در برابر من دم از عشق میزند بی تأمل دل بپایش افکندم . چه کنم من خیال میکردم عشق ایرانی که این همه شعر و ادبیات بوجود آورده سوزانتر و عاشق ایرانی پاکبازتر و وفادارتر و در عشقیازی استادتر است خیال میکردم همان گونه که شراب شرق طعمی دگرگون میدهد و گرمی و حرارت خورشید شرق دگرگونه و ربطی به خورشید یخ کرده و پرناز و کرشمه‌مانند دارد عشق شرقی هم سوزان است ، تا آنجا که میگوید :

... راستش شوهر من برای من چندان اهمیت ندارد و میخواهد آداب و رسوم فرنگی را تقلید کند و این تقلیدش هم برای من ناچیز و بی اهمیت است و از هیچ حیث هر چند سعی میکند بچوانان دیار ما نمیرسد نه از حیث تعلیم و تربیت ، نه از حیث قوای عقلی و نه از حیث رعایت آداب و رسوم ظاهری در صورتی که او برای يك دختر ایرانی مثل يك خداوند است و يك دختر ایرانی از داشتن يك شوهر تربیت شده و فرنگك رفته چون او افتخار میکند ولی این موجود قابل افتخار برای من فوق‌العاده عادیست . . .



این مادام در آن روزگار که مادموازل، بود و در مناطق  
سرما خورده اروپای شمالی شاید فروشنده مغازه‌ای بود، برای  
آینده خویش يك چنين عشرت مطلوب را بخواب نمیدید و اکنون  
که با این عشرت مطلوب رسیده، نغمه مخالفت مینوازد و بقول سیمین  
از همه کس و همه جا و همه چیز ایران بد میگوید.  
شاید چندان گمراه نباشد زیرا ندای خون با هیچ معجزه‌ای  
خفه نخواهد شد.

غم زمانه ورنج روزگار، فقر و فلاکت و نکبت و بدبختی  
دست بدست هم داده هر بلائی بسر آدمیزاد بیاورند نمیتوانند  
ندای خویش را خفه کنند

در کتاب «لهزیلانس دومر» میبینی که آن خانواده شکست  
خورده و اسیر شده و بچنگ دشمن افتاده فرانسوی دشمن آلمانی  
خود چه جور بسر میبرده و با چه قدرتی جهاد میکرده است  
آن افسر آلمانی یکسال از گار بايك خانواده فرانسوی  
بسر برد و هر شیوه‌ای که میدانست بکار زد و هر حيله‌ای که بلد بود خرج  
داد بلکه بتواند قتل خاموشی را از دهان میزبانان مقهور و مغلوب  
خود بردارد. نشدگی نشد.

دخترک جوانسال فرانسوی! با همه جوانی و دختری خود در  
در برابر این دشمن خوش برو بالا، لال بود. لب بسخن گفتن نکشود  
دم در دنیاورد زیرا ندای خویش نمیکذاشت ندا از دهان وی  
در بیاید.

خویش فریاد میکشید که خفه شو. لال باش قهر باش این  
خون خون ژرمانی است این آدم با تو و با آب و خاک تو دشمن است.  
می فهمی ندای خون در وجود آن دوشیزه جوان فرانسوی بر ندای  
قلب و ندای عشق و ندای شهوت و هوسش چنان چیره شده بود

که مهلت نفس کشیدن بوی نمیداد:

بنا بر این از آن زن و شمال غربی اروپا، که این مرد ایرانی را دوست نمیدارد که پسندش نمیکند که جمال شیرخودش را بر بیست سال تحصیل و بیست هزار هنر و معرفت شوهرش ترجیح میدهد چندان گناهکار نیست.

ندای خون این زن جز ایراد و انتقاد و بیزاری و اتزجار ترجمه دیگری ندارد و این محال است که زنی از شرق فقر و نکبت اروپا یا ایران فرار کند و در فروغ آفتاب حیات بخش ایران بنام و نعمت برسد و معهذاتن بتواند از ندای طغیانی خون خود جلو گیری کند ولی شوهرش که صاحب خانه و صاحب اختیار اوست بجوش و خروش درونی خود اعتنا نکند مسلم است که سرو صدای هر دو تا در خواهد آمد و کار زندگی ایشان در مقدمه بخاتمه خواهد رسید.

هر چه با زبانهای بیگانه آشنا باشم باز هم ابهام بیگانگی بر خاطر ما سایه خواهد انداخت باز هم بیگانه خواهیم بود آن کدام ایرانی و ایران زاده است که راز عشق و مستی حافظ را از زبان لامار تین بشنود و درضا بدهد که «لامار تین» را بجای حافظ بنشانند علم و ادب و وطن ندارند و فردوسی و شکسپیر و گوته و خیام و سعدی و هوگو بزرگتر از آنند که در محیط محدودی بنام وطن بسر ببرند و در آن محیط بکنجند ولی مردم ایران و انگلستان و فرانسه و آلمان مفاخر ملی خودشان را با هم عوض نمیکند ما گوته را دوست میداریم ولی اجازه نمیدهیم که پهلوی خیام ما بنشینند و هوگو، شاعر و سخنور بزرگ است اما آستان عظمت سعدی شیراز بلندتر از آنست که در دسترس هوگو فرانسه قرار داشته باشد.

آن هوگوی فرانسه ادب دوست که سخنان جاویدان سعدی ما را مثل آیات آسمانی تلاوت می کند باز هم دلش نمیخواهد سعدی

ایران را پهلوی هوگوی فرانسه جا بدهد.

ندای خون ندای کاذب نیست. ندای خون شوخی نیست  
و همین ندای جدی معنوی است که برای ابد ملتها و نژادها رادر  
عین دوستی از هم سوا مینشانند. دوست شیمیست من گفت که ازدواج  
من با آن موطلائی فرانسوی خواستگاری و دپله بری، و شال و  
انگشتر و وزیر لفظی، و دروی لفظی، نمیخواست تا بحساب و  
کتاب حاجتی بیفتد و قضیه عروسی ما را «غامض» کند ولی حرف  
ما تنها حرف ازدواج نیست. حرف ازدواج نخستین حرف  
زندگیست و من هر چه سعی کردم و دیدم نمیتوانم یادست یک دختر  
بیگانه در خانه خودم شالوده سعادت بریزم آن دست خیلی قشنگ  
بود. خیلی لطیف بود خیلی هم دلنواز و دلانگیز بود ولی حیف که  
محرم نبود.

اگرچه ملت مسیح ملت یکتا پرست و داهل کتاب، و نجیب  
است و مذهب ما هم سند ازدواج ما را امضاء می کند اما من هیچ  
صبغه را نمیشناسم که بتواند بر بیگانگی ما رسم آشنائی بگذارد  
و هیچ عشق را سراغ ندارم که بر عشق وطن و نژاد و مفاخر وطنی  
و حماسه های نژادی چیره گردد ندای قلب ما هر چه قوی و قلدر  
باشد در ندای خون ما محو خواهد شد و دختران ایرانی خواه  
سیاه و خواه سفید.

خواه زشت و خواه زیبا برای پسران ایران وفادارترین  
و پسندیده ترین و دلبرخواه ترین همسر خواهند بود.

اینطور نیست؟

\*\*\*

گفتم اینطور است.

## شاهکارهای ترجمه فارسی معاصر .

تألیف و تدوین آقای فرامرز برزگر : بطور قطع هر يك از مترجمین نامی و زحمتکش و فاضل عصر ما حقی بزرگ بر گردن ادبیات کشور دارند و اصولاً ثمره قلم شیرین و احاطه بیان آنهاست که با ادبیات دوره حاضر رونق و جلای تازه بخشید و اهل قلم را به جاده‌های تازه و شعرا را بتوصیفات نو و یافتن منابع الهام بکراهنمائی کرده و احتیاجات معنوی مردم را در قالب ترجمه بهترین و عالیترین کتب خارجی منعکس ساخته است .

آقای فرامرز برزگر که خود از مترجمین با سابقه هستند ، آثاری از بهترین ترجمه‌های مترجمین معاصر که در آنها سلامت سخن و ظرافت فکر نویسنده با حسن سلیقه و انتخاب مترجم توافق پیدا کرده و از نظر فن ترجمه به صورت با ارزشی درآمده است . جمع کردند و بصورت کتابی بنام «شاهکارهای ترجمه فارسی معاصر» انتشار داده‌اند .

در این کتاب نمونه‌های از بهترین آثار مترجمین : (۱- یوسف اعتصام‌الملک ۲- دکتر قاسم غنی ۳- رشید یاسمی ۴- علی اصغر حکمت ۵- دکتر حسن شهیدنورائی ۶- سعید نفیسی ۷- نصرالله فلسفی ۸- دکتر پرویز نازل خانلری ۹- علی جواهر کلام ۱۰- سید محمد علی جمالزاده ۱۱- محمد سعیدی ۱۲- علامه حسین زیرک‌زاده ۱۳- دکتر محمود صنایعی ۱۴- حسینقلی مستعان ۱۵- شجاع‌الدین شفا ۱۶- مهندس رضا مشایخی ۱۷- احمد پژوه ۱۸- حسام‌الدین - (امامی) که از کتاب‌های مختلف انتخاب شده از نظر خوانندگان ارجحند می‌گذرد .

این کتاب در ۴۲۰ صفحه با جلد زرکوب از طرف «کانون معرفت» انتشار یافته است و مؤلف وعده انتشار جلد دوم آنرا که مشتمل بر زبده آثار برخی دیگر از مترجمین دانشمند کشور است در

# فرهنگ كوچك و كامل « انگلیسی بفارسی » معرفت .

تالیف - ح. م.

بطوریکه مؤلف در مقدمه کتاب مینویسد.

« در این فرهنگ با تحمل زحمات فراوان و با استفاده از آخرین منابع موجود در زبان انگلیسی طی چهار سال و نیم صرف وقت سعی شده که لغات و کلمات متداول و مفید و همچنین اصطلاحات علمی، فنی و ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات ویژه زبان انگلیسی را گردآوری و بطرز جالبی به نوآموزان زبان انگلیسی و مراجعین این فرهنگ عرضه گردد .

میتوان گفت که علاقمندان بزبان انگلیسی تا کنون از دردست داشتن فرهنگ صحیح و کاملی که بمنزله یک کتاب دستی (و کوچک) نیز محسوب شود محروم بوده‌اند و مراجع به فرهنگهای بزرگ بعلت گرانی بها امکان ناپذیر بوده . این فرهنگ با قطع ظریف و کوچک خود (۱۱×۸ سانتیمتر) که بالغ بر ۶۷۰ صفحه میباشد و ازه‌های علمی ادبی - فنی - بازرگانی - نظامی - اقتصادی و غیره را بضمیمه ترجمه لغات مصطلح و متداول و توضیح معانی لغاتی که با ترکیب لغات دیگر حاصل میشود با تلفظ و ذکر مشخصات شرح داده و بالغ بر ۶۵۰۰۰ واژه را معرفی نموده .

این فرهنگ بطریق جالب با کاغذ اعلی و جلد ظریف از طرف « کانون معرفت » منتشر و به بهای ۷۰ ریال در دسترس علاقمندان گذارده شده است .





# از نویسندۀ این کتاب

ریال	(چاپ دوازدهم) ۲۵	۱- دختر یتیم
«	(چاپ ششم) ۲۰	۲- فاحشه
«	(چاپ چهارم) ۲۰	۳- نازنین
«	(چاپ چهارم) ۲۰	۴- شیرازه
«	(چاپ اول) ۲۰	۵- ستاره
«	(چاپ پنجم) ۲۵	۶- ای آرزوی من
«	(چاپ دوم) ۲۰	۷- بگانه
«	(چاپ دوم) ۲۰	۸- زیلا
«	(چاپ دوم) ۲۰	۹- تقدیم بتو
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۰- وفا
«	(چاپ دوم) ۲۰	۱۱- حلقه طلا
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۲- لعنت بر تو ای عشق
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۳- هفت دریا
«	(چاپ پنجم) ۲۰	۱۴- عشق وانگ
«	(چاپ دوم) ۲۰	۱۵- خاطره
«	(چاپ دوم) ۲۰	۱۶- دختر همسایه
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۷- خطر ناک
«	(چاپ سوم) ۲۵	۱۸- نویسنده
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۹- شعله
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۰- ۴ روزه بنده ملکه
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۱- گل فرنگل
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۲- تبسم زندگانی
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۳- گناه فرشته
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۴- من و تو
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۵- ملکه بدبخت
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۶- محاکمات تاریخی
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۷- عشق نریا
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۸- شهید عشق
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۹- فروغ آشنائی
«	(چاپ سوم) ۲۰	۳۰- عشق در مدرسه
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۱- گمنام
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۲- در این دنیا
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۳- بیت شماره ۶
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۴- فنک
«		۳۵- داستان یک زندگی: بقلم مزین فاضل
«	۲۵	همسر مرحوم جواد فاضل

